هیأت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

درمانگران رزمنده

«خاطرات کارکنان رستهٔ بهداري در دوران دفاع مقدس»

گردآورنده :
تیم بهداري هیئت معارف جنگ

عنوان و نام پدیدآور : درماندگان رزمنده: خاطرات کارکنان رسته بهداري در دوران دفاع مقدس/ گردآورنده تیم بهداري هیأت معارف جنگ

مشخصات نشر: تهران: ایران سبز، 1386

مشخصات ظاهري: 133 ص. : مصور.

شابك: 978 9647607452

وضعیت فهرست‌نویسي: فیپا

یادداشت: ص. ع. لاتیني شده: Darmang andeh

یادداشت: نمایه.

موضوع: جنگ ایران و عراق، 1359- 1367- خاطرات،

شناسه افزوده: ایران، ارتش، هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علي صیاد شیرازي. تیم بهداري.

رده بندي کنگره: DSR1628/د4

چاپ اول: ۱۳۸۷
گرد آورنده: تیم بهداري هیئت معارف جنگ
ویراستار: دکتر رضا منتظر
طراحي جلد: حمید رضا خزاعي
تایپ و صفحه آرایي : مسعود جناب
لیتوگرافي، چاپ و صحافي: طراوت/ لیلي
تیراژ: ۲۰۰۰
شابك: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۰۷-۴۵-۲
ناشر: انتشارات ایران سبز صندوق پستي ۳۶۹۷ _ ۱۶۷۶۵
مرکز پخش: تلفن: ۲۴۵۱۳۴۴ نمابر: ۲۲۴۴۰۹۲۶ صندوق پستي ۱۹۵۶۵-۱۷۱
قیمت : ۱۶۰۰ تومان

حق چاپ براي هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علي صیاد شیرازي» محفوظ است.

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیشگفتار	۷
مقدمه	۹
راهیان عشق	۱۲
الگوي اخلاص/ سرتیپ دکتر غلامرضا سیف اله	۱۳
از خودگذشتگي به خاطر نجات جان همرزم / سیمین هاشمي	۱۵
بیست کیسه خون/ سیمین هاشمي	۱۷
خاطرات به یادماندني از انتقال مجروحین/ سروان فضل الله احمدي آهویي	۱۸

خواستم جبهه را از نزديك ببينم/ سروان فضل الله احمدي آهويي ۲۳

روزهاي تلخ و شيرين/ بهيار و تكنسين راديولوژي، خانم نمازي ۲۶

آرامش خاطر قبل از مأموريت/ سرتيپ ۲ حبيبالله ميرزابابايي ۳۱

يك روز وحشتناك/ خانم بنياديان بهيار اتاق عمل ۳۳

شهادت غريبانه در شب عيد/ خانم بنياديان بهيار اتاق عمل ۳۵

از اسارت تا آزادي/ جانباز مجيدعبدالعظيمي ۳۶

دشمن نمكنشناس/ دكتر كرامت يوسفيان ۴۲

فداي سر امام/ دكتر كرامت يوسفيان ۴۴

شهادت سومين فرزند/ سرهنگ دكتر خاكباز ۴۶

خدا در آلمان است؟/ سروان دكتر بهرام بزرگي ۴۸

پرندگان نجات/ معاون بهداري لشكر ۲۷ در عمليات رمضان ۴۹

لوله خودکار حیات‌بخش شد/ بهیار بازنشسته
ام‌البنین اسدی نوا ۵۱
صحنهٔ تکان‌دهنده/ بهیار بازنشسته ام‌البنین
اسدی نوا ۵۲
بهبودی سرباز بیمارستان/ بهیار بازنشسته
ام‌البنین اسدی نوا ۵۳
شهادت علیرضا بسطامی/ سروان ذبیح‌الله سمیعی ۵۴
ابتکار عمل در نجات مجروح جنگی/ سروان
بهداری برزو قیصری ۵۷
خطرات حمل مجروح با شنوک/ سرهنگ خلبان
محمد رجبی ۵۹
از خودگذشتگی/ سرهنگ خلبان پرویز اشرافیان آذر
۶۱
وجدان آگاه/ کارمند علمی خاطره مالمیر ۶۲
حمله به اسکله خارک/ ناوبانیکم بهداشت و
درمان شاهپور سیرجانی ۶۳
الهام در خواب/ سروان بهداری برزو قیصری ۶۷
بمباران شیمیایی/ سرهنگ خلبان حمیدرضا بردبار
۶۹

عشق و توپ/ شهين شهبازي ۷۰
منافق را هم نجات داديم/ شهين شهبازي ۷۲
ديدار گمشده/ شهين شهبازي ۷۴
روحيه ايثارگري/ سرهنگ دكتر خاكباز ۷۶
شجاعت پزشك جراح/ سروان فضل الله احمدي آهويي ۷۷
سنگهاي خارق‌العاده/ ذبيح‌الله سميعي ۷۹
بمباران شيميايي بيمارستان سومار/ سرهنگ دكتر همايون خراسان زاد ۸۰
حيات دوباره پنج شهيد/ سرهنگ پزشك محمّدرضا صفري نژاد ۸۴
نجات بموقع/ سرهنگ خلبان محمد خدابنده‌لو ۸۶
نوجوان فداكار/ سرهنگ خلبان غلامرضا تاييدي‌فر ۸۸
بمباران شيميايي بيمارستان الزهرا/ سرهنگ خلبان بهرام كاظمي ۹۰
امداد غيبي/ سرهنگ جانباز نجفياني ۹۲

رانـنـده آمـبـولانـس هم مـجروح شد/ سرهنگ جانباز نجفیانی ۹۳
ایثار بر فراز سهند/ ناوبان دوم پزشکیار عزیزالله مهدي زاده، کارمند پرستار علي عزیزي ۹۵
روحیه و نشاط بالا/ سرهنگ حسین کردبچه ۹۸
گروهبان فداکار/ سروان پزشك شهرام فیروز مرني ۱۰۰
شیطان در شهر/ سرهنگ دکتر جواد اسلامي ۱۰۲
پدر با عدد چهار آمد/ همسر پزشکیار شهید میراحمد میرظفرجویان ۱۱۰
انفجار در اتاق عمل/ خاطرات دکتر ناصر تابش ۱۱۳
عکس‌ها ۱۲۱
نمایه ۱۲۹

پیشگفتار

انسان موجود عجیبي است زیرا از بدو تولد در درون و برون خود درحال مبارزه است و در هر دو جبهه خیر و شر، فعالیت مي‌کند.

در طول تاریخ از یك سو با ابزار مختلف از سنگ و چوب گرفته تا سلاحهاي مخرب و کشنده، جنگها به پا کرده و توطئه‌ها چیده و از سوي دیگر از ارزشها و اصالتها دفاع نموده و شر را به ستیز فرا خوانده است.

در این میان گروهي کارشان حفظ جان و مرهم گذاشتن بر زخمهاي جسمي و رواني رزمندگان بوده است.

بدون شك آنچه در میدانهاي مبارزه جلوه‌هاي درخشان و فراموش‌نشدني و تاریخي خود را آشکار مي‌سازد، شجاعتها و جانبازیها و ایثارگریهاي قهرمانان نبرد است ولي زبده‌ترین فرماندهان نیز وقتي زخمي برمي‌دارند، نیاز به نجات دهندگاني دارند که در کنارشان حاضر باشد و جان و سلامتي‌شان را محفوظ بدارد و با مهر و محبت، آرامش را به جسم و روان‌شان بازگردانده و براي نبرد بعدي آماده‌شان سازد.

نیروهاي امدادگر ارتش جمهوري اسلامي ایران، از خط مقدم جبهه تا بیمارستانهاي تخصصي، شب و روز در حمله و دفاع آماده خدمتند و بیش از آنکه به فکر جان خود باشند در فکر نجات همرزمان خود هستند و جالبتر اینجاست که براي نجات دشمن نیز، به محض آنکه جراحتي بر او وارد شده و

اسیر گردد، میشتابند و آنچه از دستشان برمیآید برای کاهش آلام وی عرضه میدارند.

آنان از هشت سال دفاع مقدس، خاطراتی بسیار ارزنده و زیبا دارند. خاطراتی از انسانیت انسانهای شایسته که در هر مقام و موقعیتی که بودهاند، به دور از ادعا و سخنپردازی در میدان مهم عمل، مقام والای انسانی را ترسیم کرده و نقش زیبایی از این مخلوق ملکوتی را عرضه نمودهاند.

در این کتاب خاطرات تلخ و شیرین این عزیزان گردآوری شده است تا نسلهای بعدی شامهشان با عطر فداکاریها و جانبازیهایی که فرد فرد رزمندگان عزیز و اعضای رستهٔ بهداری ارتش جمهوری اسلامی ایران در دفاع از جان و ناموس و حدود و مرزهای این کشور اسلامی و حفظ کیان اسلام نمودهاند آشنا شود و در راه تحقق آرمانهای والای اسلام عزیز و نظام جمهوری اسلامی ایران بیش از پیش تلاش و کوشش نمایند.

هیأت معارف جنگ **«شهید امیر سپهبد علی صیاد شیرازی»**

مقدمه

پیروزي انقلاب اسلامي ایران در بهمن‌ماه ۱۳۵۷ ضربه شدیدي بر پیکر استکبار جهاني و منافع آنها بود، لذا از همان ابتدا آمریکا به عنوان پیکان استکبار، انواع توطئه‌ها را با ابزار مخصوص خود براي براندازي، انحراف و مسخ نمودن نظام جمهوري اسلامي بکار گرفت و از آنجایي که تا شهریورماه ۱۳۵۹ اکثر ابزارهاي خود را مفتضحانه از دست داد و پیروزي را از دست‌رفته دید، عروسک بازي‌خورده خود، صدام را که داراي نقاط ضعف شخصیتي و خیالات توسعه‌طلبانه بود، با پشتیباني کامل به سوي مرزهاي هوایي، زمیني و دریایي ایران گسیل داشت و جنگ ناخواسته‌اي را به جمهوري اسلامي تازه تشکیل‌یافته تحمیل نمود.

مردم مسلمان و بپاخواسته ایران به رهبري رهبر بزرگ انقلاب، حضرت امام خمیني (ره)، خیلي سریع متوجه تصمیم شیطاني

استکبار جهاني شده و يکپارچه براي دفاع مقدس از شرف و ناموس و دين و مرزهاي کشور اسلامي خود به ميدان‌هاي نبرد تاختند و در اسرع وقت توانستند قدرت شيطاني دشمن را درهم شکسته و به حول و قوه الهي مرحله به مرحله آنها را از محدوده مرزهاي خود بيرون برانند. ارتش جمهوري اسلامي ايران در اين دفاع مقدس، به همراه سپاه پاسداران انقلاب اسلامي و ساير نيروهاي مردمي در طي هشت سال حماسه‌ها آفريدند، جانبازيها کردند، ايثارها نمودند و شهداي بسيار و جانبازان سرافراز و آزادگان و ايثارگران پر افتخاري را تقديم کردند. در ارتش از همان روزهاي اول جنگ، افرادي بودند که دوش به دوش رزمندگان غيور و مردان و زنان فداکار، به عنوان اعضاي رستهٔ بهداري فعاليت مي‌کردند و بر حسب وظيفه مقدس خود، براي حفظ و بازگرداندن سلامت جسم و روان آنها تا پاي جان حضور داشتند.

ارتش جمهوري اسلامي ايران که از همان ابتدا مسئوليت عمده‌اي در دفاع مقدس به عهده داشت، پس از پايان جنگ تحميلي براي ثبت تاريخي آن فداکاري‌ها به همت و ابتکار شهيد بزرگوار امير سپهبد علي صياد شيرازي در سال ۱۳۷۳ اقدام به تأسيس مجمعي به نام «هيأت معارف جنگ» نمود. آن بزرگوار تا زمان شهادت، مسئوليت رياست اين هيأت را به عهده داشت و بعد از ايشان مسئوليت به

عهده یار و همرزم ایشان امیر سرتیپ ناصر آراسته قرار گرفت.

در این مدت، تلاش بسیاري براي جمع‌آوري اسناد مربوط به فداکاریها، جانبازیها و خاطرات رزمندگان ارتش جمهوري اسلامي ایران انجام گرفته که در قالب مجموعه کتب و مقالات و نشریات متعدد منتشر گردیده است.

در سال ۱۳۸۰ نیز تیم رستهٔ بهداري هیأت معارف جنگ تشکیل و با تلاش نمایندگان نیروهاي زمیني، هوایي و دریایي، اقدام به جمع‌آوري شرح فداکاریها و خاطرات اعضاي رستهٔ بهداري ارتش جمهوري اسلامي ایران نمود که در آرشیو هیأت معارف جنگ نگهداري مي‌شود.

این مجموعه قسمتي از خاطرات تلخ و شیرین فرشتگان نجاتي است که در کنار رزمندگان پرافتخار ارتش جمهوري اسلامي ایران از خط مقدم تا بیمارستانهاي تخصصي به فداکاري و خدمت خالصانه مشغول بوده‌اند.

امید است که نسلهاي آینده با استفاده از این حماسه‌ها، قدر عزت و عظمت و استقلالي را که با ایثارگریهاي بسیار و با تکیه بر، شعار مقدس رهبر آزادگان جهان، حضرت اباعبدالله الحسین(ع) (هِیهات مِنَّ الذِلَه)، به دست آمده است دانسته و در حفظ آن براي نسلهاي بعدي تلاش بي‌وقفه نمایند.

لازم به ذكر است كه خاطرات جمع‌آوري شده، بازنويسي و ويرايش شده و عنوان آنها بر حسب موضوع توسط هيات معارف جنگ برگزيده شده است.

تيم رستة بهداري هيأت معارف جنگ ضمن تشكر از همكاري كليه عزيزان انتظار دارد خوانندگان اين مجموعه، خاطرات و پيشنهادهاي خود را به دفتر هيأت معارف جنگ فرستاده و كاركنان رستة بهداري كه تمايل به همكاري دارند، با دفتر هيأت معارف جنگ تماس گرفته (٢٢٤٥١٣٤٤) و مطالب خود را ارسال نمايند.

تيم رستة بهداري هيأت معارف جنگ

اعضاء تيم رستة بهداري هيأت معارف جنگ:

١) سرتيپ٢ دكتر خسرو نامجوي نيك هماهنگ كننده
٢) سرتيپ٢ غلام حسين دربندي نزاجا
٣) سرهنگ دكتر فريور متقي ابهدا نزاجا

٤) ناخدايكم دكتر سيد محمود نوربخش صالح ابهدا نداجا
٥) سرهنگ داود مقيسه مرابهي نزاجا
٦) سرگرد دكتر رضا منتظر ابهدا نزاجا
٧) كارمند علمي مجيد محمدزاده سلحشور ابهدا نهاجا

راهیان عشق

خوشا آنان که در راه تو رفتند
براه عاشقي بيراهه رفتند
خوشا آنان که خامي را گزيدند
ملامت را خريده ساده رفتند
خوشا آنان که رنگ تو گرفتند
بدستي باده و مستانه رفتند
خوشا آنان که پابند تو بودند
براه مردي و آزاده رفتند
خوشا آنان که ساده زيست کردند
بهشتي را نديده ديده رفتند
خوشا آنان که دلبند تو گشتند
چو ثارا… را بگزيده رفتند
خوشا آنان که در موج تو بودند
گزيده ياد تو در سينه رفتند
خوشا آنان که باقي را خريدند
پري از اين جهان نگرفته رفتند

ناخدا يكم دكتر نوربخش صالح

الگوی اخلاص

سرتیپ دکتر غلامرضا سیف اله[1]

خداوند درجات شهید صیاد شیرازی را عالی‌تر و او را با پاکان محشور بفرماید. واقعاً مجسمهٔ اخلاص، تجربه و درس عملی برای کارکنان بود. هیچ‌گاه انسان به او نزدیک نمی‌شد، مگر اینکه نیرو می‌گرفت. همیشه در نهایت اخلاص، مسائل را مطرح می‌کرد و از ما می‌خواست که آنچه داریم در طبق اخلاص قرار دهیم. در یکی از عملیات‌ها در منطقهٔ جنوب، به ایشان عرض کردم که خیلی کمبود داریم. مثلاً طبق سازمان لشکرهای عمل کننده، باید ۲۸۵ دستگاه آمبولانس داشته باشیم، ولی در حال حاضر در کلّ ارتش ما این تعداد آمبولانس نیست، شاید ۸۵ دستگاه هم نباشد، از این‌رو در تخلیهٔ مجروحین مشکل داریم. ایشان خیلی راحت گفت: «از عراقی‌ها می‌گیریم!» یعنی واقعاً این قضیه برایش آسان و تحصیل حاصل بود.

به محض اینکه خدمت ایشان می‌رفتیم و روبوسی می‌کردیم، یا خودش مشغول می‌شد و یا قرآن را به دست ما می‌داد و می‌گفت: «آقا بخوان!» ما هم چند آیه تلاوت می‌کردیم. بعد شروع به صحبت می‌کرد. کلامش را با دعای «اللهم کن لولیک الحجه ابن الحسن...» شروع می‌کرد و بعد از اهمیت اخلاص سخن می‌گفت.

۱- آقای دکتر سیف اله در شهریورماه ۱۳۶۰ از طرف شهید سپهبد علی صیاد شیرازی به ریاست اداره بهداری نزاجا منصوب و تا پایان جنگ تحمیلی در این سمت مشغول به خدمت بودند.

وقتی به ایشان می‌گفتیم که کارمان تمام شده و اگر اجازه دهید از خدمتتان مرخص شویم، می‌گفت: «آقا بنشین! ناهار داریم. می‌خوری و بعد می‌روی.» هرچه بود با هم می‌خوردیم. اصلاً احساس نمی‌کردم که ایشان فرمانده است. با کسانی که مخلص بودند، نهایت اخلاص را داشت و انسان می‌توانست تمام حرفهایش را راحت به او بزنند.

از خودگذشتگی به خاطر نجات جان همرزم

سیمین هاشمی[1]

یادم می‌آید در سال ۱۳۵۹ به‌عنوان پرستار اتاق عمل، برای پشتیبانی عملیات فتح‌المُبین با یک گروه پزشکی از بیمارستان نهاجا به دزفول اعزام شدم. بیمارستان دزفول فقط دو اتاق عمل داشت که برای حمایت مجروحان کفایت نمی‌کرد. به همین دلیل از اتاق‌های روبروی اتاق ریکاوری (اتاق مراقبت بعد از عمل) به‌عنوان اتاق عمل استفاده می‌شد و هشت تخت فعال راه‌اندازی شده بود. اتاق عمل سیّار چهارصد تختخواب باز داشت که برای استراحت‌های بعد از عمل و رفع نیاز وسایل از این اتاق عمل استفاده می‌شد.

دستگاه اتوکلاو نفتی بزرگی از همدان آوردند و یک چادر برزنت با بیست تخت فعال برای تحویل مجروح در محوطه باغستان در جلو درِ ورودی راه‌اندازی شد. تمام اتاق‌ها فعال و باشگاه همافران پایگاه برای تخلیهٔ مجروحان آماده شد. گروه اعزامی از بیمارستان مرکز، دانشگاه و نیروهای مقیم بیمارستان در مکان‌های مختلف پراکنده و به صورت ۲۴ ساعته مشغول به‌کار شدند. روز جمعه هم تا دویست عمل در روز انجام می‌شد. برانکارد مجروحانی، که در فهرست عمل بودند، تمام راهروی جلو اتاق عمل را پر کرده بود. مجروحان بعد از عمل برای انتقال به باشگاه آماده می‌شدند. گروه پزشکی خیلی منظم و منسجم کار می‌کردند، یک نفر مشغول باندپیچی مجروحان و چند نفر مشغول ثبت وسایل متفرقه و آماده‌کردن آنها برای اتوکلاو بودند. یک نفر مشغول اتوکلاو و چند نفر مشغول اسکراب (فردی که دستکش و لباس مخصوص عمل پوشیده و موضع جراحی را ضدعفونی

۱- پرستار اتاق عمل نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران

می‌کند) بودند. تعدادی نیز اتاق‌های عمل را آماده می‌کردند (کارکنان سیرکولت)، عده‌ای کارکنان بیهوشی و عده‌ای نیز واسطهٔ تهیه وسایل از انبار و داروخانه بودند.

بین بچه‌ها افرادی بودند که ۱۲ تا ۴۸ ساعت نخوابیده و مداوم فعالیت می‌کردند. فردی که ۴۸ ساعت بیدار بود، می‌گفت: «هیچ چیز را تشخیص نمی‌دهد و سرش سنگین شده است» با این وجود هنوز در اتاق عمل بود. بچه‌ها سعی می‌کردند اطرافش را داشته باشند که به زمین نخورد تا عمل تمام شود. یکی از پزشکان جراح اعزامی از دانشگاه، کیف آب گرمی را بر کمر بسته و مدام مشغول عمل بود.

یادم می‌آید دو مجروح ۱۷ و ۳۲ ساله بسیجی را که ترکش در شکم داشتند، به اتاق عمل آورده بودند. پزشک بیهوشی می‌خواست به ترتیب آنها را بیهوش کند تا هر کدام به وسیلهٔ گروهی جدا عمل شوند. مجروح جوان مداوم می‌گفت: «تشنه‌ام! گرسنه‌ام! از ۲۴ ساعت قبل از عملیات آب و غذایی نخورده‌ام، خیلی گرسنه‌ام، تشنه‌ام. یک کمی آب به من بدهید!» دکتر می‌گفت: «بگذار تو را بیهوش کنم تا زودتر عمل شوی که بعد از آن به‌توانی آب بخوری».

ولی هنگام بیهوشی می‌گفت: «اول برادرم را بیهوش کن!» دکتر به مجروح دوم می‌گفت: «بگذار تو را بیهوش کنم.» می‌گفت: «او از من جوان‌تر است و بی‌حال‌تر، اول او را بیهوش کن.» این درخواست و پاسخ چند بار ادامه یافت. هر دو برادر اصرار می‌کردند تا آن یکی زودتر عمل شود. در آخر، کار از درخواست گذشت و به التماس افتادیم، ولی باز هم نشد. در پایان به مجروح جوان گفته شد تا ما برادرت را بیهوش می‌کنیم، کمی اکسیژن بگیر تا حالت بهتر شود. به این طریق بود که موفق به بیهوشی و شروع عمل شدیم.

بیست کیسه خون

سیمین هاشمی

به خاطر دارم، یکی از همافران خط پرواز به علت ترکش بازو و ران به اتاق عمل آورده بودند، یک گروه روی دست و گروهی دیگر روی پای وی کار می‌کرد. پس از اتمام دوختن رگ پاره شده در ران، پزشک مقداری هپارین برای از بین بردن لخته‌های ایجاد شده در رگ تزریق کرد که بلافاصله فشار خون مجروح پایین افتاد. پزشکی که روی پای او کار می‌کرد داد زد و از جراح که مشغول شستن دست و آماده شدن برای عمل دیگری بود، کمک خواست. گفت: سریع شکم را باز کن! وقتی شکم مجروح باز شد، حجم خون به قدری زیاد بود که باید مشت مشت خون را خارج و با لنگاز[1] محتوی شکم را خشک می‌کردیم تا به داخل شکم دسترسی داشته باشیم. مکنده توان کار کردن را نداشت و به سختی محل پارگی پیدا کردیم. پارگی درست روی ساقۀ آئورت شکمی و در حدود یک سانتیمتر بود. بیست کیسۀ خون از بیمار رفت تا دوخته شد. سرانجام از خطر گذشت. الحمدالله مجروح نجات یافت و به تهران اعزام شد.

روزی همان شخص به اتاق عمل آمد و گفت: من همان مجروحی هستم که بیست کیسۀ خون برای نجات من استفاده شد. همه از شوق گریه کردند و خدا را هزاران بار شکر گفتند.

۱- پارچۀ مخصوص خشک کردن خون.

خاطرات به یاد ماندنی از انتقال مجروحین

فضل الله احمدی آهویی[۱]

در روز ۳۱ شهریور سال ۵۹، ساعت دو بعد از ظهر بود که با یک دستگاه آمبولانس و راننده به‌سوی کاروان حرکت کردیم. کاروان محل گروهی بود که برای خطرات احتمالی در آن مستقر می‌شدیم و این قسمت بین باند پرواز و تاکسیور بود. به محض رسیدن، آنجا مستقر شدیم. درست در ساعت ۰۲:۰۵ دقیقه من کنار آمبولانس ایستاده بودم که ناگهان دو هواپیما پشت سر هم عرض پایگاه نوژه را طی کردند؛ در حالیکه در سطح پایین پرواز می‌کردند. ناگهان صدای انفجار شدیدی را شنیدیم. در آغاز کسی از هواپیما و بمباران اطلاع دقیقی نداشت. متصدی برج مراقبت از بالای برج به پایین آمد و پرسید که این هواپیماها چه بودند؟ چون هنوز هواپیمای ما که قرار بود پرواز کند، پرواز نکرده بود. هرکس چیزی می‌گفت. بعضی‌ها گفتند شاید عراقی باشند. متصدی برج گفت: «امکان ندارد بتوانند تا اینجا بیایند.» در همین حین متوجه شدیم از سمت زاغهٔ مهمات در انتهای پایگاه، ستونی از خاک بلند شده است. طولی نکشید که خبر آوردند، الحمدلله موفق به زدن زاغه مهمات نشدند. همان زمان بود که معلوم شد جنگ شروع شده است. تا دو ساعت بعد از این حادثه ما را حالت وحشت و خوف گرفته بود و دائماً به آسمان و این طرف و آن طرف نگاه می‌کردیم. ناگهان از انتهای باند پرواز، چهار فروند هواپیمای عراقی به پایگاه حمله کردند و بسیار خونسرد و آرام از جلوی ما رد شدند. یکی دو جای باند پرواز را زدند که بلافاصله گروه

۱- سروان فضل الله احمدی آهویی پزشکیار بازنشسته نیروی هوایی ارتش می‌باشد.

مهندسی، آن را بازسازی و آمادۀ پرواز کرد. در این حین تعدادی از خانواده‌ها، در حال خارج شدن از پایگاه بودند و این بار هم به کسی آسیب نرسید. غروب آفتاب بود که من و راننده آمبولانس به بالای برج مراقبت رفتیم و با خلبان در بالای برج بودیم. مرتب جاهایی را که دید داشت، نگاه می‌کردم که ناگهان دو هواپیما را از دوردست دیدم که به سمت پایگاه (از سمت خلاف دو هواپیمای اول) حمله کردند. به خلبان برج گفتم: «هواپیماها از این طرف می‌آیند.» بلافاصله به عملیات و پدافند اطلاع داد. اولین هواپیما که به بالای پایگاه رسید، موشک راپیر شلیک شد و با اصابت موشک در سمت دیگر پایگاه سقوط کرد. خلبان آن موفق به پریدن از هواپیما نشده بود، چون بند چترش رها نشده و نیمی از صورت خلبان به لبۀ اتاقک اصابت کرده و آسیب شدیدی دیده بود. مدارک آن نشان می‌داد که اسم خلبان عراقی، عادل عبدول وعدوش است.

یادم است آن شب با همان آمبولانس در باند ماندیم و صبح روز بعد تعدادی از هواپیماهای ما آماده شده بودند تا جواب آنها را بدهند. هواپیماها به ترتیب پرواز کردند و رفتند. البته چهار فروند هواپیما از خودمان روز قبل به تلافی حملات آنان پرواز کردند و چون عراقی‌ها آمادگی کامل داشتند. متأسفانه دو هواپیمای ما مورد اصابت قرار گرفت. یادم است یکی از خلبان‌های ما به نام سروان صلواتی که از دوستان من بود، به حمدالله به سلامت به وطن بازگشت. فردای آن روز، هواپیماهای خودی، دو ساعت بعد از رفتن به مأموریت برگشتند و یکی یکی نشستند. از سمت مقابل، یعنی انتهای باند متوجه شدم چند هواپیما از خیلی دور و در سطح بسیار پایین به سمت ما می‌آیند. بلافاصله به دو خلبان که در بالای برج بودند، اطلاع دادم و آنها ضمن تأیید، سریعاً مورد را به اطلاع پدافند و عملیات رساندند.

هواپیماهای دشمن در این لحظه وارد حریم پایگاه شدند و تعدادی از هواپیماهای خودمان هم از روبه‌روی اینها برای نشستن می‌آمدند. تقریباً یک درگیری هوا به هوا رخ داد و از طرف دیگر، پدافند هم شروع به تیراندازی کرد که متأسفانه یکی از هواپیماهای خودمان مورد هدف قرار گرفت. تا آنجا که من دیدم، هواپیما نزدیک باند پرواز شده بود و حتی چرخ‌هایش برای نشستن باز شده بود، ولی ناگهان مسیر را عوض کرد تا دور شود. در حال دور زدن بود، طوری که تمام سطح زیر هواپیما مقابل هواپیمای عراقی قرار گرفت. چند لحظه بعد صدای مهیبی شنیدیم و دود زیادی بلند شد. با آمبولانس و جیپ مخصوص خلبانان، به محل برخورد هواپیما که یک ساختمان نیمه‌ساز بود، رفتیم. موتور هواپیما در طبقهٔ دوم ساختمان افتاده بود. شمارهٔ هواپیما را آوردند و با فهرست مطابقت دادند. خلبان آن شهید عشقی بود که درست مقابل منزل خودش سقوط کرده بود و ترکش‌های آن به شیشهٔ آشپزخانهٔ منزل آن شهید اصابت کرده و شکسته بود.

اواخر سال ۱۳۶۰، داوطلب انتقال به دزفول شدم. ۲۵ اسفند سال ۶۰ به دزفول رفتیم. حدوداً یک هفته بیشتر نگذشته بود و من مسئول اورژانس بیمارستان بودم. تازه وارد بودم و محیط برایم تازگی داشت. در این یک هفته تعداد کمی مجروح به این مرکز اعزام شده بود و وضعیت تقریباً آرام بود. ساعت حدود دو نیمه شب دوم یا سوم فروردین بود که متوجه شدم، آمبولانسی با سرعت می‌آید و چراغ گردان آمبولانس هم روشن است. بدون آژیر آمد. من هم بیرون آمدم و مجروح را به داخل اورژانس انتقال دادم و شروع به رسیدگی به او کردیم. یادم هست که از نوک پا تا بالای سینه آن مجروح پر از زخم ترکش بود. از نظر ما تقریباً کار این بیمار پایان یافته بود. صدای آمبولانس دیگری آمد و مجروح دیگری آوردند. فاصله آمدن آمبولانس‌ها آن‌قدر کوتاه شده بود که آنها فقط بیمار را تا داخل اورژانس

می‌آوردند و بلافاصله بر می‌گشتند. به ما هم نگفتند حمله شروع شده است. در مدت کوتاهی جا برای بیماران و مجروحان نبود. در ضمن کارکنان بیمارستان هم اندک بودند، بنابراین به مسئولان بیمارستان اطلاع داده شد تا کارکنان را از منزلشان فرا خواندند و در مدت چهار ساعت آن‌قدر مجروح آوردند که راهرو بیمارستان پر شد و جایی نبود و حتی محوطهٔ جلوی بیمارستان هم پر شد. به دلایل امنیتی از شروع حمله، هیچ مأمور کمکی اعزام نشده بود ولی بعد از شروع عملیات، مأموران از همه‌جا آمدند. این بی‌اطلاعی به خاطر این بود که رزمندگان اسلام پیشروی خوبی در جبهه داشته باشند. با روشن شدن هوا، مردم برای حمل مجروحان به ما کمک کردند. از طرف دیگر به علت کثرت مجروحان، باید اعزام هرچه سریع‌تر صورت می‌گرفت که یک باشگاه (ناهارخوری) را سریع تخت سربازی زدند و آماده کردند و مجروحان را از بیمارستان به آنجا منتقل کردند. من و تعدادی از همکاران با باند فرودگاه هماهنگی به عمل می‌آوردیم و با آمدن هواپیمای مخصوص، مشخصات مجروحان را ثبت کرده و به محل تخلیهٔ مجروحان در باند برده و آنها را سوار هواپیما می‌کردیم تا به شهرهای مختلف اعزام شوند. این کار در هر مرحله از عملیات در محور فکه و اطراف آن انجام می‌شد. شب و روز در اختیار این رزمندگان بودم و چون خانواده‌ام در تهران بودند و منزل سازمانی در دزفول نداشتم، موقعیت خوبی بود تا با فکری آسوده، تمام اوقات را در کنار این عزیزان باشم.

یک خاطرهٔ تلخ از این زمان دارم. یک افسر وظیفه که نامش یادم نیست، قبلاً مسئول معراج شهدای این مرکز بود. در همین حمله، یکان آنها به خط اعزام شده و این افسر وظیفه مجروح شد لیکن به علت خونریزی داخلی، و همچنین تراکم عمل‌های اورژانس و نبود اتاق عمل کافی، در پشت درِ اتاق عمل به درجهٔ رفیع شهادت نائل شد.

دیگر اینکه به علت زیادی مجروح و نداشتن تخت در آسایشگاه، حدود هفتاد نفر از این مجروحان را که پنجاه درصد توان حرکت داشتند، با قطار هلال احمر به

تهران آوردیم و در راه آهن، تحویل آمبولانس‌هایی که از قبل هماهنگ کرده بودیم، دادیم.

در یک تخلیه دیگر، تمام بیماران عمل شده در بیمارستان وحدتی دزفول و بیماران عمل نشده که مجروحیت شدید داشتند و حتی در کما بودند را با هواپیما به تهران اعزام کردیم. تمامی بیماران با برانکارد بودند. ما دو نفر هم مأمور بودیم و یادم هست که آن‌قدر سرگرم پرستاری از این بیماران بودیم که هواپیمای سی ۱۳۰ ناگهان تکان محکمی خورد و صدایش عوض شد. ترسیدم و به همکارم نگاهی کردم و پرسیدم: موضوع چیست؟ او با خنده گفت: رسیدیم. هواپیما به زمین نشست. اصلاً باورم نمی‌شد. الحمدالله مجروحان را به سلامت تحویل دادیم.

سال ۱۳۶۲ برای دورۀ بیهوشی رفتم و بعد از آن در اتاق عمل مشغول به کار شدم. در آنجا تمام اوقات، مجروح اعزام می‌شد و احتیاج به عمل داشت. شب و روز آماده بودیم. اغلب بیمارانی را که برای عمل می‌آوردند دچار پارگی کبد، طحال، روده، ریه، لگن و صدمات مغزی بودند.

در یکی از این حمله‌ها یادم هست شهید جواد افراسیابی از قسمت روی دست و بازو شدیداً مجروح شده و شریان دستش قطع شده بود. او را می‌شناختم ایشان همسایۀ ما در تهران بود. دستش را آقای دکتر عشایری، متخصص ارتوپدی، پیوند شریان زد و به تهران اعزام کرد. او در عملیات‌های بعدی به درجه رفیع شهادت نایل شدید.

خواستم جبهه را از نزدیک ببینم

سروان فضل الله احمدی آهویی

دیگر اتاق عمل برایم تکراری شده بود، از این‌رو فروردین سال ۶۴ از اتاق عمل بیرون آمدم. مجروح زیاد دیده بودم امّا خود جبهه را از نزدیک ندیده بودم و خواستم به جبهه بروم و از نزدیک شاهد آن باشم. داوطلبانه به‌جای یک نفر پزشکیار که با سایت موشکی هاگ به جزیرهٔ مجنون اعزام شده بود، رفتم و با او تعویض شدم. این سایت در زمان رسیدن من تقریباً آمادهٔ عملیات بود. در بدو ورود با توپ‌های دوربرد فرانسوی استقبال شدیم. آنها با توپ دوربرد می‌زدند و در نزدیکی ما فرود می‌آمد. ۲۴ ساعت بعد از ورود ما در ساعت ۲ بعد از ظهر بود که هواپیماهای عراقی به این سایت حمله کردند. مسئول بهداری بودم و یک آمبولانس، یک راننده و مقداری دارو داشتیم که در سولهٔ بهداری، که از امنیت کمی برخوردار بود، قرار داشت. هواپیماهای دشمن چنان برق‌آسا و با برنامه‌ریزی حمله کردند که هیچ موشکی برای دفاع شلیک نشد و هیچ پدافندی نتوانست دفاع کند. از هر نوع سلاحی برای حمله به ما استفاده می‌کردند؛ بمب‌های پانصد پوندی، هزار پوندی، راکت، بمب خوشه‌ای ضدنفر و انواع آن. آن‌قدر پشت سر هم می‌آمدند و می‌زدند که سه بار من و رانندهٔ آمبولانس هر بار که آمدیم فرار کنیم و به جایی امن مثل سنگر راننده‌ها برویم، امّا نتوانستیم. به محض آماده شدن برای بیرون آمدن از سوله صدای غرش هواپیمای بعدی می‌آمد و ما کف سوله دراز می‌کشیدیم. سه بار به همین صورت گذشت. بار چهارم در یک فرصت کوتاه به داخل سنگر راننده‌ها که مقاومت بیشتری داشت،

پریدیم. بعد از آن هم یک بار دیگر حمله هوایی انجام شد. بعد از اینکه صدای هواپیماها قطع شد، من که نگران بودم سرم را با احتیاط از سنگر بیرون آوردم و دیدم تمام سایت پر از دود و آتش است و هنوز انفجارهایی صورت می‌گیرد. در این لحظه صدایی شنیدم که آمبولانس را صدا می‌زد. دویدم بیرون و راننده هم دنبال من آمد. دیدم دژبان درِ سایت کمک می‌خواهد. پرسیدم: چه شده؟ گفت: سرباز نگهبان در مجروح شده است. او را داخل سنگری که با دست در میان خاکریز درست کرده بودم، بردم. به راننده گفتم: آمبولانس را بیاور! نگاهم به آمبولانس افتاد. دیدم در دو متری پشت آمبولانس بمبی منفجر شده و تمام شیشه‌های آمبولانس شکسته و ستون عقب و درِ عقب سوراخ شده است. نگاهی به چرخ‌های آمبولانس انداختم که خدا را شکر پنچر نشده بود. به راننده که به سمت آمبولانس می‌رفت، گفتم: ببین موتور ماشین سالم است؟ اشاره کرد، درست است و روشن کرد. درِ عقب را باز کردم و دیدم عقب آمبولانس پر از شیشه خرد شده است. در حالیکه کفش نداشتم، کفش‌های راننده را گرفتم، البته فرصتی برای تمیز کردن نبود. تشک را پشت و رو کردم تا شیشه‌ها را ازکف آمبولانس بیرون بریزم. به طرف مجروح حرکت کردیم. دیدم یک ترکش شکمش را بریده است. تمام روده‌هایش بیرون ریخته بود. او را از داخل سنگر انفرادی بیرون کشیدیم و روی برانکارد قرار داده و مقداری گاز پانسمان روی روده‌های او گذاشتیم. به دلیل داغ بودن ترکش، رگ‌ها سوخته بود، ولی خونریزی نداشت. مجروح را به سرعت با تعدادی دیگر که ترکش خورده بودند به بیمارستان صحرایی زیرزمینی که در همان نزدیکی بود، برده و مستقیماً به اتاق عمل آنجا تحویل دادم و برگشتم. دیدم آمبولانس‌های کمکی منطقه آمده‌اند و مجروحان را برده‌اند.

در این حمله دو شهید داشتیم. تا آنجا که من شنیدم یک سرباز، با بمب خوشه‌ای شهید شد و دیگری «ستوان مردانی» بود که از سایت دو موشکی دزفول، دو شیفت اضافه مانده بود تا آنجا را عملیاتی کند، امّا با هدف قرار گرفتن ژنراتورهای برق، آنتن رادار از کار می‌افتد و ایشان که داخل کانکس و پشت اسکوپ رادار بود، با ترکش بمب به شهادت می‌رسند. یک درجه‌دار هم که مسئول توپ ضدهوایی بود، پایش قطع شده بود که آمبولانس‌ها او را برده بودند. دشمن بیشتر از سلاح‌های غیر قانونی، مثل بمب خوشه‌ای استفاده می‌کرد. به روایت افرادی که از اطراف شاهد بودند، حدود ۵۴ فروند هواپیمای عراقی در این حمله شرکت کرده بودند.

در اواخر همین سال بود که به تهران منتقل شدم. تقریباً اواسط اسفند بود. یک روز بعد از ظهر دیدم تعدادی از فامیل‌های دور که انتظارشان را نداشتم در زدند. با دیدن آنها به دلم برات شد که یکی از دو برادر بسیجی‌ام که در جبهه بودند، شهید شده‌اند. قبل از اینکه حرفی بزنند، پرسیدم کدام یک شهید شدند؟

در حالی که اصلاً انتظار نداشتند، آمدنشان را حدس بزنم، گفتند: برادرت موسی احمدی به شهادت رسیده است. موسی مسئول قایق موتوری در اروندرود بود، ولی برای دفاع از پاتک دشمن به کمک تک‌تیراندازها رفته و با تیر مستقیم دشمن در فاو به شهادت رسیده بود.

روزهای تلخ و شیرین

خانم نمازی[1]

۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹: ساعت ۲ بعدازظهر:

تازه از سر کار برگشته بودم که خبر دادند، جنگ شروع شده است. آن هم با کشور عراق! یک کشور مسلمان دیگر! باورکردنی نبود. رادیو و تلویزیون را روشن کردم و متوجه شدم این موضوع حقیقت دارد. پی در پی آژیر قرمز به صدا درمی‌آمد و از پناهگاه و سنگر و... صحبت می‌شد و پشت سر هم پیام‌های کوتاه جنگی اعلام می‌کردند.

محل کارم در بیمارستان نیروی هوایی بود. فردای آن روز وقتی به بیمارستان رسیدم، دفتر پرستاری اعلام کرد: هر کس داوطلب برای رفتن به پایگاه وحدتی[2] است، ثبت نام کند. بلافاصله نیروی زیادی اعمّ از پزشک، پرستار، تکنسین و خلاصه هر کسی در هر رشته‌ای که بود، اعلام آمادگی کرد و اسامی به دفتر پرستاری ارسال شد. من نیز جزو نیروهای داوطلب برای گام برداشتن در راه ملت و دینم بودم و اعلام آمادگی خود را با ثبت نام در فهرست داوطلبان انجام دادم. فردای همان روز بود که عازم پایگاه وحدتی دزفول شدیم.

وقتی به پایگاه دزفول رسیدیم، مشاهده کردیم که کل راهروها، اورژانس، بخش‌ها و اتاق عمل مملو از مجروحان جنگی است که نیاز فوری به کمک دارند. شتابان با توجه به نوع کار و تخصص خود به یاری مجروحان شتافتیم.

۱- بهیار و تکنسین رادیولوژی بازنشستۀ نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران

۲- بیمارستان دزفول.

مجروحان از ناحیهٔ سر، سینه، شکم و دست یا پا صدمه دیده بودند و اکثر آنها در حالت کما به سر می‌بردند.

وقتی به عمق مسئله نگاه می‌کردم، صحنه کربلا و آن پرستار تنها، «خانم حضرت زینب(س)» را به یاد می‌آوردم که چگونه با ایثارگری، صبر، استقامت و شهامت، یک تنه، همهٔ مشکلات و مصائب روز عاشورا را تحمل کردند و در عین حال آرام‌بخش دل اسرا و بازماندگان محسوب می‌شد. به راستی در آن واقعهٔ بزرگ، بزرگ‌ترین درس فداکاری و ایثار را به مسلمانان بالاخص قشر درمانی جامعه آموختند. با مرور این افکار، متحول شدم و نهایت تلاشم را برای یاری رساندن به آسیب‌دیدگان به کار بردم. البته این تلاش همگانی بود و همهٔ همکارانم با تمام قوا در راستای کمک به مجروحان گام برمی‌داشتند. اینها مقدمه‌ای بود برای اینکه گوشه‌ای از خاطرات آن زمان را برای شما بازگو کنم.

هنگامی که جنگ آغاز شد، با مادر و خواهر کوچکتر از خودم زندگی می‌کردم. متأسفانه مادرم بیماری بسیار دردناکی داشت و تقریباً مراحل آخر عمر خود را سپری می‌کرد و هر لحظه ممکن بود از دنیا برود. این مسئله برایم خیلی ناراحت‌کننده بود. از طرفی مسئلهٔ ازدواج خواهرم مطرح شده بود. مانده بودم که بین مشکلات خانوادگی و جنگ چه‌کار باید بکنم.

سرانجام تصمیم گرفتیم که خواهرم ازدواج کند و با دو برادرم پرستاری و مراقبت از مادرم را به عهده بگیرند تا من با خیال راحت عازم دزفول شوم.

سه سال اول جنگ، یعنی تا اوایل سال ۱۳۶۳ در دزفول بودم و طی این مدت حوادث بسیار غمگین و دلخراشی را دیدم؛ آن‌چنان که غم‌های خودم از جمله غصهٔ بیماری مادرم را به کلی فراموش کردم. بعضی روزها چنان درگیر کار می‌شدیم که نمی‌دانستیم چه روزی از ایّام هفته است. گاهی اتفاق می‌افتاد که در عرض یک هفته و یا یک شبانه‌روز، یک ساعت هم

نمی‌خوابیدیم و بعضی اوقات شاید تا ۴۸ ساعت هم فرصت غذاخوردن پیدا نمی‌کردیم. گذر زمان چنان از دست ما خارج شده بود که بعضی شب‌ها فقط برای دو ساعت به خوابگاهی که در پایگاه داشتیم، می‌رفتیم. خیلی فوری لباس‌های خونی خود را می‌شستیم و به کمک اتو، نیمه خشک کرده، دوباره می‌پوشیدیم و به بیمارستان بر می گشتیم. اصلاً احساس خستگی نمی‌کردیم.

آن زمان به‌عنوان تکنسین رادیولوژی عازم دزفول شده بودم و در آن زمان آن‌قدر امکانات گسترده نبود که بتوان به‌راحتی کار کرد، امّا عشق، علاقه، ایمان و حرارتی که در دلم به وجود آمده بود، آن‌قدر قوی بود که با کمک و یاری خداوند منّان به طور شبانه‌روزی بهترین کارها را برای مجروحان انجام می‌دادم. این امر با توجه به اینکه اکثر کشورها پشتیبان صدام و عراق بودند، بسیار عجیب و خارق‌العاده و می‌توانم بگویم از معجزات الهی بود. خداوند هرگز بنده‌هایش را که خالصانه در راه او قدم برمی‌دارند، تنها نمی گذارد و در زمان جنگ به وضوح این مسأله احساس می‌شد.

یادم می‌آید یک شب قبل از پیروزی در عملیات فتح‌المبین، به اتفاق یکی از دوستان با قطار عازم تهران شدیم تا مادرم را که حالش بسیار وخیم بود، ملاقات کنم. دقیقاً یک ساعت بعد از رسیدنم به تهران، تلفن زدند که باید به دزفول برگردم. بلافاصله از مادرم خداحافظی کردم و به اتفاق دوستم آماده شدیم و با هواپیما به دزفول برگشتیم و از باند فرودگاه سوار آمبولانس شده و بدون اینکه روپوش بیمارستان را بر تن کنیم، مشغول کار شدیم.

بیشترین مجروحانی را که تا آن زمان دیده بودم، مربوط به عملیات فتح‌المبین بود. تا آن‌زمان به صورت یکجا، آن‌قدر مجروح ندیده بودم. عاجزانه از خدا درخواست می‌کردم که هیچ کدام از تجهیزات رادیولوژی، اعم از تیوپ دستگاه و تاریک‌خانه خراب نشود تا پیش مجروحان شرمنده نشویم.

به راستی که خداوند در هر کار خیری به بندگانش کمک می‌کند. برایم جای سؤال بود که چطور بیمارستانی کوچک جوابگوی این همه مجروح است؟ به قول معروف هیچ جای کار لنگ نمی‌زد و این از جمله اعجازهایی بود که در آن دوران شاهدش بودم.

یکی از خاطراتی که از بیمارستان برایم به یادگار مانده است، زمانی بود که داشتم عکس یک مجروح را می‌گرفتم. دکتر اورژانس هم در آنجا حضور داشت و مجروحان را نظارت می‌کرد و هر کدام که صدمه بیشتری دیده بود در اولویت قرار می‌داد و به اتاق عمل می‌فرستاد. به دکتر گفتم: لطفاً این مجروح را زودتر به اتاق عمل بفرستید. دکتر هم نبض او را گرفت و گفت: این که نبض و تنفس ندارد، با او کاری نداشته باش! دلم خیلی سوخت، چون خیلی جوان بود. رنگ چهره‌اش پریده بود و بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. در دلم خیلی برایش متأثر شدم و گریستم. مرتب از خدا می خواستم کمکش کند. نا امید شده بودم. وقتی که برانکاردی را برای جابجایی او آوردند، دیدم که لبانش تکان می خورد، ولی صدایش در نمی‌آید. هیجان زده به دکتر گفتم: دکتر او نفس می‌کشد و لبش تکان می‌خورد. یک بار دیگر نبض و تنفس او را بررسی کنید! دکتر او را دید و گفت: حق با شماست عکس‌هایی را که برای او درخواست شده، سریع بگیرید تا دکتر جراح درباره او تصمیم بگیرد. او را به اتاق عمل بردند. آخر شب خواستم از حالش جویا شوم. به بخش جراحی رفتم و سراغش را گرفتم، دیدم زنده است و تازه از اتاق عمل برگشته، بسیار خوشحال شدم که از بیهوشی درآمده است. برایش دعا کردم و مدت یک ساعت کنارش ماندم و بعد برگشتم.

فردای آن روز به ملاقاتش رفتم. کمی با من صحبت کرد. گفتم: خداوند به تو حیات دوباره بخشیده است و تو شهیدی زنده محسوب می‌شوی. من تا

زمانی که اینجا هستی به ملاقاتت می‌آیم و تو تنها نیستی، مرا هم مانند خواهر خودت بدان. بعد از یک هفته آن مجروح مرخص شد و رفت پیش خانواده‌اش و من خیلی خوشحال بودم از اینکه آن جوان به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات پیدا کرده است. از این اتفاق‌ها بسیار بود و ما بعضی روزها، خوشحال می‌شدیم از این که مجروحان سلامتی خود را باز می‌یافتند و گاهی اوقات هم از اینکه نمی‌شد برای بیماران کاری انجام داد، خیلی غصه‌دار و اندوهگین می‌شدیم و برایشان اشک می‌ریختیم.

حالا پس از گذشت سال‌ها از آن همه ایثار و گذشت سخن می‌گویم. نمی‌دانم کدام خاطره را شرح دهم و از کدام ایثارگری و جانبازی داد سخن بدهم. هراسانم از اینکه آیا می‌توانم اوج حماسه‌ها را بیان کنم یا نه؟ نمی‌دانم چقدر می‌توانم گوشه‌ای هر چند ناچیز از جوّ آن زمان را برای شما توصیف کنم. می‌دانم که اگر ذره‌ای از آن ایثارگری‌ها و فداکاری‌ها، امروز بروز و ظهور پیدا کند، ایران گلستان می‌شود. به امید فردایی بهتر برای ملت ایران و آینده‌ای روشن برای کادر درمانی، سخن را به پایان می‌بریم.

زندگی صحنه یکتای هنرمندی‌ماست
هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته به‌جاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.

آرامش خاطر قبل از مأموریت

سرتیپ ۲ حبیب‌الله میرزابابایی[1]

سال ۱۳۵۹ فارغ التحصیل شدم. پس از ورود به نیروی هوایی ارتش و طی کردن دورهٔ پزشکی هوایی (به‌عنوان پزشک هوایی) به یکی از پایگاه‌های مهم عملیاتی منتقل شدم که مصادف با شروع جنگ تحمیلی بود. حال و هوای پایگاه کاملاً جنگی بود و در هر ساعت و هر شب، از طرف هواپیماهای دشمن مورد هجوم و از طرف تیزپروازان ما مورد دفاع قرار می‌گرفت و پدافند هوایی نیز بی‌وقفه در حال عملیات بود.

پزشک هوایی در واقع پزشکی است که خود را وقف پایگاه و کارکنان پروازی می‌کند و رسیدگی به گردان‌های پروازی و کارکنان آن را بر عهده دارد.

در همان سال، درست قبل از رفتن به آن پایگاه ازدواج کرده بودم و در واقع ماه عسل و سال‌های خوش اول زندگی را در شرایط فوق و در آن پایگاه سپری کردیم. همسری که انتخاب کردم خوشبختانه و به واقع همسری ایده‌آل بود و با توجه به اینکه ایشان هم پرستار بودند، دارای روحیهٔ بالا و انقلابی و از خانواده‌ای کاملاً مسلمان و یار و یاور من در پایگاه بودند.

به‌واقع، در آن پایگاه همه مثل یک خانواده بودیم و غم و شادی هر خانواده، غم و شادی سایرین بود. مدت چهار سال در عین حال که جنگ بود، خاطرات زیادی را برای ما در آن پایگاه داشت؛ خاطرات شیرین دوستی

۱- امیر سرتیپ ۲ دکتر حبیب الله میرزا بابائی، متخصص قلب و عروق و ریاست ادارهٔ بهداشت و درمان نیروی هوایی ارتش می‌باشند.

با خلبانان عزیزی که هنوز هم با بسیاری از آنان رفت و آمد خانوادگی داریم و خاطرات تلخ از دست دادن و شهادت بعضی از آن عزیزان مثل شهید سرهنگ عباس دوران که شب قبل از شهادتش با هم بودیم را هیچ‌زمان فراموش نمی‌کنم. ایشان بدون اینکه حرفی از مأموریت فردا بزند، فقط در مورد کودک تازه به دنیا آمده‌اش، صحبت‌هایی کرد. نگرانی وی بیشتر در مورد کمبود شیر مادر و موقعیت جنگی و نایابی شیر خشک و گرسنه ماندن نوزادش بود. در آخرین ساعات نیمه شب توانستم شیر خشک تهیه کنم و به منزل‌شان ببرم. آخرین جمله‌ای که گفت این بود: فردا با خیال راحت کارم را انجام خواهم داد، چون می‌دانم این نوزاد برای مدتی گرسنه نخواهد ماند. روز بعد به مأموریت رفت و دیگر بازگشتی نداشت. در کابین عقب هواپیما نیز، منصور کاظمیان بود. او که یکی از بهترین دوستانم بود و در پایگاه فقط با او مأنوس بودم، اسیر شد.

یک روز وحشتناک

خانم بنیادیان[1]

گاهی وقت‌ها که تنها هستم و در خلوت خودم به آن روزها فکر می‌کنم، از خود می‌پرسم، آیا این من بودم که آن همه سختی را تحمل کردم!؟ باورم نمی‌شود. ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ را می‌گویم که پس از فارغ شدن از کار روزانهٔ بیمارستان به خانه آمدم. آن زمان من در پایگاه چهارم شکاری دزفول خدمت می‌کردم و خانهٔ سازمانی داشتم.

من، شوهرم و یک پسر بچهٔ چهار ماهه و همچنین مادر و دو برادرم با هم زندگی می‌کردیم. پس از صرف ناهار خواستم کمی استراحت کنم. ساعت ۱۰/۳۰ شب بود که ناگهان صدای انفجار مهیبی تمام پایگاه را به لرزه در آورد. همه با وحشت از خانه بیرون آمدیم. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، همه نگاه‌ها به طرف باند پرواز بود. می‌گفتند: کپسول‌های اکسیژن منفجر شده است. درگیرودار همین افکار بودیم که ناگهان چندین هواپیما چون دیو سیاه، غرش کنان از بالای سرمان گذشتند. صدای دیوار صوتی آن‌قدر زیاد و مهیب بود که به زور می‌توانستیم خود را نگه داریم. درها و پنجره‌ها به شدت به هم می خورد و شیشه‌ها یکی پس از دیگری می شکست. تازه فهمیدیم که چه بلایی بر سرمان نازل شده است.

۱- بهیار بازنشسته نیروي هوايي ارتش جمهوري اسلامي ایران و تکنسین اتاق عمل

شوهرم با عجله، پسر کوچکمان و مادر و دو برادرم را سوار کرد و به طرف شهرمان، مسجد سلیمان، حرکت کرد و من نیز با عجله و دست‌پاچگی چادری به سر کردم و با دمپایی راهی بیمارستان شدم.

وقتی وارد بیمارستان شدم، مجروحان را در راهرو دیدم. برای من که تا آن زمان این چنین صحنه‌هایی را ندیده بودم، وحشتناک و غم‌انگیز بود. آن روز شهدای زیادی داشتیم. همه بلاتکلیف بودیم و فقط به هم نگاه می‌کردیم. گویا همه سؤال داشتند، ولی هیچ کس حرف نمی‌زد. محل خدمتم اتاق عمل بود. از زمانی که وارد اتاق عمل شدم. مجروحان را سر شب و به نوبت به داخل آوردند.

از آن روز کار ما به صورت شبانه روزی شروع شد. آن روزها تعداد ما خیلی کم و فشار کار بیش از اندازه بود. روز دوم یا سوم جنگ بود که رئیس بیمارستان ـ دکتر زمانی ـ با تعدادی خلبان گفتگو می‌کرد. همه خانم‌های پرستار نگران بودند که اگر عراقی‌ها دزفول را بگیرند چه خواهد شد. نگرانی‌ها آنقدر واضح بودکه دکتر زمانی همه را جمع کرد و گفت: اگر ما احساس خطر کنیم و تشخیص بدهیم که شهر در حال سقوط است، همگی شما را به شهرهای اطراف می‌فرستیم.

روز سوم جنگ بود، صدای توپخانه از صبح امان همه را بریده بود. تا جاییکه می‌گفتند: امشب شهر سقوط خواهد کرد. خاموشی مطلق همه جا را فرا گرفته بود و هر کسی چراغ قوه‌ای در دست داشت تا به مجروحان سرکشی کند. تا نیمه‌های شب صدای خمپاره و توپ ادامه داشت و همه به لحظه منتظر اتفاقی ناگوار بودند. به ناگاه صداها قطع شد. ظاهراً دشمن با مشاهدهٔ مقاومت نیروهای ایرانی دست از حمله کشیده بود. آن شب هیچ وقت فراموشم نمی‌شود.

شهادت غریبانه در شب عید

خانم بنیادیان

سال اول یا دوم جنگ بود. ما عادت کرده بودیم که شب‌ها به خانه بیاییم و به‌طور آماده‌باش در خانه منتظر به‌مانیم تا مجروحانی را که از پشت خط می‌آورند، مداوا کنیم. شب عید بود و دیگر به جنگ عادت کرده بودیم.

پشت پنجره‌ها را پتو زده و سفرۀ هفت سین کوچکی در کنار دیوار اتاقمان چیده بودیم که نور شمع، جلوۀ خاصی به آن بخشیده بود. هنوز چند دقیقه‌ای به سال تحویل مانده بود که ناگهان آمبولانسی در خانۀ ما آمد. با درخواست راننده لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم و همراه او به بیمارستان رفتم. وارد اتاق‌عمل شدم، مجروح هجده ساله‌ای را دیدم که ترکش به ریه‌اش خورده بود.

من بودم، پزشکان جراح، بیهوشی و تکنسین بیهوشی و یک کمک کار. بلافاصله مجروح را برای عمل آماده‌اش کردیم. خون زیادی از او رفته بود. عمل را شروع کردیم ولی متأسفانه پس از ساعتی بیمار زیر عمل تاب نیاورد و به شهادت رسید. همه رفتند. من ماندم و یک جنازه. مداوم به این فکر می‌کردم که الآن خانواده این جوان در چه حالی هستند. شاید آنها هم پای سفره‌هفت سین نشسته و برای عزیزشان دعا می‌کنند. آن شب خیلی به من سخت گذشت؛ نمی‌دانم چرا من از آن جنازه نترسیدم و با آرامش خون‌هایش را می‌شستم و برایش اشک می‌ریختم و با ملحفه نو او را می‌پیچیدم و به او می‌گفتم: من به جای مادرت می‌گریم که تو غریبانه جان دادی.

از اسارت تا آزادی

مجیدعبدالعظیمی[۱]

روزهای اوّل جنگ داخل داروخانۀ بیمارستان نیروی هوایی دزفول بودم. ظهر، ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه بود که ناگهان، صدای انفجار مهیبی به گوشم رسید. البته قبلاً پیش آمده بود که در باند فرودگاه کپسول اکسیژن منفجر شود و من به همین خاطر فکر کردم که این بار هم چنین اتفاقی افتاده است. از داروخانه بیرون آمدم و دیدم که دو سه فروند هواپیمای عراقی بالای سر فرودگاه مشغول دور زدن هستند. آنجا بود که متوجه شدم، عراق حمله کرده و صدای انفجارها از اصابت بمب‌ها و راکت‌هاست. برای همین بچه کوچکم را پیش مادربزرگم در کرمانشاه گذاشتم و بعد از آن با همسرم، که همکار بودیم، به بیمارستان برگشتیم و در آنجا ماندیم.

روز چهارم جنگ، یکی از دوستانم، که محل کارش در سایت رادار بود، پیشم آمد و در حالی که به شدت قیافه‌اش گرفته بود، گفت:

«آقا مجید! یک کلام بگو! می‌توانی به جای من در سایت بمانی یا نه؟»

با تعجب گفتم:

«برای چی بمانم؟ مگر اتفاقی برایت افتاده است؟»

لبخند تلخی زد و گفت: « نه بابا، چیزی نشده، می‌خواهم همسرم را به تهران ببرم، ولی از هرکس خواستم تا چند روزی را در سایت به جای من بماند، قبول نکرد».

۱- آزادۀ جانباز، مجید عبدالعظیمی از ۱۳۵۹/۷/۶ تا ۱۳۶۹/۶/۱، در اسارت به سر برده است. وی سروان بازنشستۀ نیروی هوایی ارتش و در حال حاضر کارگردان تلویزیون است.

خندیدم و گفتم: «این که ناراحتی ندارد، من می‌مانم. ما که قراره یک روزی بمیریم، چه اینجا باشه و چه داخل سایت، فرقی ندارد!»

در حالیکه خوشحال بود، خداحافظی کرد و رفت. روز قبل از اینکه من به سایت رادار بروم، قرار شد سایت به خاطر حمله هوایی عراق تخلیه شود، ولی نمی‌دانم به چه دلیل این کار صورت نگرفت. روز پنجم در حالیکه داخل سایت بودم، دوباره دستور تخلیهٔ آنجا داده شد که به علت اختلاف فرماندهان با معاونت سایت، این کار انجام نگرفت. آقای خانی، معاون سایت، با خروج افراد از آنجا مخالفت کرد و مخالفتش را با تهدید نیروها به‌وسیلهٔ اسلحه، نشان داد. همه از این کار متعجب شده بودیم. صدای تانک‌های عراقی که از آن نزدیکی‌ها عبور می‌کردند را می‌شنیدیم. چند ساعتی نگذشته بود که آقای خانی آمد و گفت:

«سایت باید تخلیه شود، باید هر چه سریع‌تر از اینجا بیرون برویم!»

مگر می‌شد با آن وضعیت، که عراقی‌ها از هر طرف ریخته بودند، از آنجا بیرون رفت. در این فکر بودیم که ناگهان چند تا از بچه‌ها متوجه آمبولانس داخل سایت شدند. صحبت‌هایی صورت گرفت و قرار شد که با آمبولانس، یک گروه بیست سی نفری را سوار کرده و پشت پل کرخه پیاده کنیم. هشت نفر جلو و بقیه پشت آمبولانس سوار شدیم. هنوز چند کیلومتری از منبع آب، که به طرف دو راهی پل کرخه بود، نگذشته بودیم که عراقی‌ها ما را به رگبار بستند. مجبور شدیم که ماشین آمبولانس را رها کنیم و به فکر جان خودمان باشیم. آخرین کسی که از ماشین پیاده شد، من بودم که سعی کردم خودم را به بچه‌ها برسانم. به صورت سینه‌خیز به جلو حرکت می‌کردیم که ناگهان متوجه شدیم، پنج تانک عراقی به دور ما حلقه زده‌اند و ما در حلقهٔ محاصرهٔ آنها، گرفتار شده‌ایم. بعد از دستگیری ما را لخت کردند و هر چیز

قابل استفاده‌ای داشتیم از جمله پول‌هایمان را از ما گرفتند. بعد ما را دوسه کیلومتر عقب‌تر، یعنی به جایی که مقر فرماندهی‌شان بود، بردند. تعدادی از بچه‌های پیاده شیراز که زخمی شده بودند نیز در آنجا حضور داشتند.

چند ساعتی را در مقر عراقی‌ها که بی‌شباهت به آغل گوسفندان نبود، ماندیم. بعد از آن چشم‌هایمان را بستند و همگی را به خط کردند. با شنیدن صدای گلنگدن اسلحه‌ها، خودمان را برای شهادت آماده کردیم و هر لحظه منتظر بودیم تا شلیک کنند، امّا هیچ تیری شلیک نشد. گویا فقط قصد ترساندن و تخریب روحیۀ ما را داشتند. ساعت نزدیک هفت بعدازظهر بود که ما را سوار ماشین کردند و به عماره بردند. عراقی‌ها مدرسه‌ای به اسم «فلسطینی‌ها» را تخلیه کرده بودند تا ما و اسرای دیگر را به آنجا ببرند.

ما را برای بازجویی و کسب اطلاعات، به یک اتاق تنگ و تاریک بردند که تعدادی ایرانی خود فروخته، آنجا نشسته و از اسرا بازجویی می‌کردند. این خودفروخته‌های نامرد، آنهایی را که ریش بلند داشتند ، به‌عنوان پاسدار جدا می‌کردند و به سختی شکنجه می‌دادند. یکی از آنها از من پرسید:
از روزی که جنگ شروع شده تا حالا، چند تا از هواپیماهای ما را زدید؟
البته فکر می‌کنم این سؤال را به خاطر لباسم که لباس نیروی هوایی بود، پرسید.

جواب دادم: «من در بیمارستان نیروی هوایی کار می‌کردم، اطلاع زیادی ندارم از جنگ و درگیری‌ها ندارم.»

صحبتم تمام نشده بود که یک سرباز عراقی با لگد، به فکم زد، به‌طوری که تا دو ماه نمی‌توانستم چیزی بخورم. چهار پنج روز از این بازجویی نگذشته بود که ما را به زندان «استخبارات» منتقل کردند. در آنجا بعد از چند ساعت شکنجه و بازجویی‌های مختلف، وقتی دیدند اطلاعات مهمی ندارم، مرا به همراه چند نفر دیگر به «رمادیه» منتقل کردند.

در رمادیه وضعیت بسیار بدی حاکم بود. به‌طور مثال برای رفتن به دستشویی از لحظه رفتن تا لحظه بازگشتن و نشستن سرجایمان ، کلی کتک می‌خوردیم. سه چهار ماهی از زندگی در آن زندان با آن وضعیت رقت‌بار گذشت. وضعیت مجروحان روز به روز بدتر می‌شد. گاهی اوقات مجبور بودیم عفونت آنها را با ادرار ضدعفونی کنیم. البته با آمدن نمایندگان صلیب سرخ، قرار شد مقداری قرص و دارو به ما بدهند و درمانگاهی نیز زیر نظر عراقی‌ها برای ما ایجاد کنند تا به مداوای مصدومان و مجروحان بپردازیم. ولی عراقی‌ها از دادن حتی یک قرص به بچه‌ها امتناع می‌کردند.

یک شب به داخل اردوگاه ریختند و نزدیک به دویست نفر از ما را با همروهای (اسکورت) آنچنانی، به راه آهن بغداد بردند و از آنجا به سمت «موصل» حرکت دادند. وقتی به موصل رسیدیم، از طرف مردم شهر، پذیرایی جانانه‌ای شدیم. هرکس، هر چه در دست داشت به طرف ما پرتاب می‌کرد. چند وقتی از آمدن ما به اردوگاه موصل نگذشته بود که خبردار شدیم، حاج آقا ابوترابی به این اردوگاه آمده‌اند.

حضور ایشان برای همه بچه‌ها نعمت بزرگی محسوب می‌شد، چون آنها نه تنها از نظر جسمی بلکه از نظر روحی هم در وضعیت بدی بودند. ایشان با صحبت‌هایشان، شجاعت و جسارت خاصی را به ما بخشیدند. وقتی عراقی‌ها متوجه تأثیر مثبت ایشان بر روی بچه‌ها شدند، به خاطر حفظ امنیت قرارگاه مجبور شدند تا ایشان را به جای دیگر منتقل کنند، بلکه برایشان مشکلی پیش نیاید. بچه‌ها دل و جرئت زیادی پیدا کرده بودند، به‌طوری‌که دو نفر موفق شدند از زندان فرار کنند. البته بعدها شنیدم که فقط یکی از آنها به نام آقای «زاگرس میلانی» به ایران رسیده و آن یکی به خاطر سرمای زیاد در

راه، به شهادت رسیده است. فرار این دو نفر باعث شد تا روز بعد، کماندوهای عراقی به داخل اردوگاه بریزند و همه را حسابی گوشمالی بدهند.

همان روز بود که تعدادی از اسرا به اردوگاه موصل منتقل شدند و تعدادی دیگر از جمله مرا هم دوباره به اردوگاه رمادیه منتقل کر دند.

در اردوگاه شمارهٔ نُه رمادیه بودم. در آن اردوگاه تبلیغاتی عراق که جوّ خاصی بر آنجا حاکم بود، هیچ‌کس حق صحبت کردن با فرد دیگری را نداشت. یک روز قرار شد نمایندگان سازمان ملل متّحد به این اردوگاه بیایند. برای همین، روز قبل به آسایشگاه ریختند و پس از ضرب و شتم زیاد، قرار شد تا هیچ صحبتی درباره وضعیت آنجا نشود. بچه‌ها تصمیم گرفته بودند تا به هر وجه ممکن خودشان را به نمایندگان سازمان ملل رسانده و از این طریق مشکلاتشان را به گوش آنها برسانند. ناگهان صف عراقی‌هایی را که جلوی ما تشکیل داده بودند تا مانع جلو رفتنمان شوند را شکستیم و به طرف آنها رفتیم تا با آنها صحبت کنیم. با شنیدن حرف‌های ما، خیلی ناراحت و متأسف شدند و قول دادند تا گزارشی تهیه کنند و به سازمان ملل تحویل دهند. خبر تهیه این گزارش به وسیلهٔ نمایندگان سازمان ملل، به گوش صدام رسید. او هم به خاطر حفظ آبروی نداشته‌اش مجبور شد تا تمامی کارکنان اردوگاه را از فرمانده تا سربازان عوض کند. البته این موضوع مربوط به یکی دو سال بعد از آتش بس است. افرادی که جدید آمده بودند، کمی رفتارشان نسبت به قبلی‌ها بهتر بود، به‌طوری‌که مرتب به ما می‌گفتند: ما آتش‌بس را قبول کردیم. قراره شما را به زیارت کربلا و نجف ببریم و... .

یک روز به ما خبر دادند که ماشین حاضر است. همگی سوار شوید. قرار است به زیارت کربلا بروید. عجب روزی بود! روزی که تمام تلخی‌های برخورد بد و زنندهٔ مردم کربلا را به خاطر شیرینی زیارت آقا اباعبدالله،

تحمل کردیم. از زیارت که برگشتیم، شنیدیم تعدادی از اسرا را به ایران فرستاده‌اند. از طرف صلیب سرخ آمدند و اسامی کسانی را که مایل بودند پناهنده شوند یا به ایران بازگردند را نوشتند. تصور آزادی از آن زندان مخوف برای همه و از جمله من غیرممکن بود.

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تا زمانی‌که وارد مرز ایران نشده بودم، گویا تمام لحظات را در خواب و رؤیا به سر می‌بردم. لحظهٔ فراموش نشدنی استقبال مردم با صفای ایران که با شاخه‌های گل، عشق و محبت به استقبال بچه‌هایشان آمده بودند، هیچ وقت از صفحهٔ دل و ذهنم پاک نمی‌شود؛ چرا که در عراق با سنگ، چوب، مشت و لگد استقبال شده بودیم و حالا این‌چنین گرم و با آغوش‌های مهربان به استقبالمان آمده بودند.

دشمن نمک‌نشناس

کرامت یوسفیان

بیمارستان افشار دزفول، مثل دیگر بیمارستان‌های منطقه، خاطرات زیادی برای گفتن دارد. ای کاش می‌شد در و دیوار بیمارستان به حرف بیایند و گوشه‌ای از نادیده‌ها و ناشنیده‌ها را بیان کنند. آن وقت معنی حقیقی ایثار آشکار می‌شد و عشق خود را تمام عیار بروز می‌داد؛ آن‌گاه رذالت‌ها و پستی‌ها نیز تمام عیار در برابر تو ظاهر می‌شدند و حقایق خودنمایی می‌کردند.

روزهای اول مهر بود. عراق به دشت عباس و منطقهٔ عین‌خوش حمله کرده بود. کارکنان بیمارستان افشار دزفول، شبانه‌روز پذیرای مجروحان جنایات دشمن بودند، در حالی‌که صدامیان، سرمست از نوشیدن خون مظلومان، به ترک‌تازی خود ادامه می‌دادند.

آن شب، بیمارستان افشار شاهد اوج مظلومیت ما بود. مظلومیتی که قلم و زبان، از بیان آن عاجز است. در راهرو بیمارستان قدم می‌زدم و درحال تفکر بودم که دو نفر را دیدم که برانکارد به دست به سرعت وارد شدند. وقتی نگاهشان به من افتاد، در برابرم توقف کردند. قبل از اینکه حرفی بزنند، گفتم: «چی شده؟» یکی از آنان نفس نفس زنان گفت: دکترا! شکمش تیر خورده.

لباس‌هایش پر از خون بود. چشم‌های خسته و کم نورش را به من دوخته بود. به اتاق عمل منتقلش کردیم و گلوله را از داخل روده‌هایش درآوردیم و پس از اتمام عمل جراحی، او را به اتاقش بردیم. نزدیکی‌های غروب

وارد اتاقش شدم. نگاهم به مجروح عراقی افتاد که چند روز پیش عملش کرده بودیم. و روی تخت دیگری، سرباز نجیب ما دراز کشیده بود.

نگاهی به سرم و خونی که به او تزریق می‌شد ، انداختم. با لبخندی از من تشکر کرد و با صدایی آرام گفت: دست شما درد نکنه، خسته نباشید. گفتم: «الحمدالله، به خیر گذشت. راحت بخواب! من دوباره سر می‌زنم.» می‌خواستم از اتاق خارج شوم که نگاهم به مجروح عراقی افتاد. حالش خوب بود. گفتم: «چطوری؟» گفت: الحمدالله، الحمدالله، شکراً !

چقدر از طرز صحبت کردنش بدم می‌آمد. دست خودم هم نبود. از اتاق خارج شدم و این بار نگاهم در وسعت نگاه آن سرباز گم شد.

با احساس عجیبی اتاق را ترک کردم. ساعت ۴ صبح بود که از خواب پریدم. یکی از پرستارها چنان ناگهانی وارد اتاق شد که من برای چند لحظه همه چیز را قاطی کردم.

پرستار پشت سر هم می‌گفت: کشت... کشت...

در حالی که سعی می‌کردم او را آرام کنم، پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: عراقیه، سرباز را کشت!

سر در نمی‌آوردم. یعنی چه، مگر اینجا هم جبهه است؟

گفت: خون و سرمش را کشیده و خفه‌اش کرده است!

وارد اتاق شدیم. مجروح عراقی بالای تختش چمباتمه زده بود و مثل سگ به من خیره نگاه می‌کرد. بالای سر سرباز رفتم. لوله‌های سرم و خون روی زمین افتاده بودند. صورت سرباز سیاه شده و چشم‌هایش خیره مانده بود. به طرف عراقی رفتم و یقه‌اش را گرفتم و فریاد زدم :«بی‌شرف، چرا کشتیش؟» او که می‌لرزید، سرش را برگرداند. بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

فدای سر امام

کرامت یوسفیان

● صدای انفجار که برمی‌خاست، به سرعت خودم را به اورژانس بیمارستان می‌رساندم و منتظر مجروحان می‌شدم. ساعت ۹ شب، دزفول مورد اصابت پنج فروند موشک قرار گرفت. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که مهدوی دو مجروح را با خود به بیمارستان آورد؛ اولی پیرمردی بود که تمام کرده بود و دومی هم زن مسنّی که بیهوش بود. گفتم:

● «مهدوی تو کجا بودی؟» ـ مهدوی تکنسین اتاق عمل بود که پیش من در آنجا کار می‌کرد ـ

گفت: دکتر جان، آن یکی پدرم است و این یکی هم مادرم. پدرم تمام کرده، ولی مادرم دنده‌هایش شکسته. می‌روم سراغ بقیهٔ مجروحان.

در یک چشم به هم زدن، از من دور شد. تا آمدم صدا بزنم مهدوی برگرد، دیدم رفته است.

● خلیلی، یکی دیگر از پزشکیارانی بود که در جریان بمباران هفت تن از اعضای خانواده‌اش را از دست داده بود. جسد چهار نفر از آنها را توانست پیدا کند و سه نفر دیگر را هم پس از شانزده ساعت، زنده از زیر آوار بیرون آورد و ۲۴ ساعت پس از دفن جنازه‌ها در بیمارستان مشغول کار شد. گاهی اوقات بر اثر بمباران‌ها و موشک‌باران‌ها تعداد شهدا آن‌قدر زیاد می‌شد که مبهوت می‌ماندم. در بیمارستان هر جا را که نگاه می‌کردی، شهید بود و اجساد پیر و جوان که کنار هم خوابیده بودند.

● یک روز پیرمردی برای تحویل گرفتن جنازه‌هایش آمد. وقتی جسدها را به او تحویل دادم، دست‌هایش را به آسمان دراز کرد و گفت: «فدای سر امام.»

● خانمی بود که بیشتر از بقیه به مجروحان می‌رسید و من دلم می‌خواست انگیزهٔ واقعی آن‌همه تلاش او را بدانم. تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم او بعضی روزها پسر بچهٔ کوچکی را نیز همراه خود می‌آورد. از همکارانم پرسیدم: شوهر این خانم چه کاره است؟ خلیلی گفت: «شوهر این خانم از بچه‌های سپاه مریوان بود که در غرب شهید شده و ایشان هم از زمان شهادت وی، همراه با بچه‌اش به دزفول آمده و از مجروحان پرستاری می‌کند.»

● یکی از بسیجی‌های شیراز به علت اصابت ترکش‌های متعدد، به سختی مجروح شده بود. مجبور شدیم یک پای او را قطع کنیم. امید زیادی به زنده ماندن او نداشتم. وقتی به هوش آمد، به هر جان‌کندنی بود، مطلب را به او حالی کردم. او به‌جای اینکه چهره درهم بکشد و اظهار ناراحتی و عجز کند، گفت: پای من چه ارزشی دارد؟ جانم فدای اسلام! او یک ساعت بعد، جانش را هم فدای اسلام کرد و به شهادت رسید.

● مادری همراه پسر مجروحش بود. آرنج مجروح بر اثر اصابت گلوله پر از خون شده بود. وقتی او را به اتاق عمل می‌بردیم، مادرش آمد جلو و گفت: دکتر جان، یک کاری بکن دستش زودتر خوب شود تا به جبهه برگردد. اول فکر کردم برای روحیه دادن به پسرش این حرف را می‌زند ولی خلیلی گفت: این مادر، یک پسرش شهید شده و حرف‌هایش هم جدّی است.

● بیمارستان گرچه برای ما زندان بود و دل‌هایمان برای جبهه‌ها پرپر می‌زد، ولی هر روز و هر ساعت و هر لحظه، فطرت ما بیدارتر می‌شد و حجاب‌های دنیا از جلوی چشم‌هایمان کنار می‌رفت و از این خوشحال بودیم که کنار بهشتی‌ها زندگی می‌کنیم.

شهادت سومین فرزند

دکتر خاکباز[۱]

اسفند ماه سال ۱۳۶۱ در حالی‌که هنوز دانشجوی پزشکی بودم، به جبهه رفتم. از بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک به منطقهٔ چنانه اعزام شدم تا در خدمت رزمندگان لشگر ۲۱ امام رضا علیه‌السلام باشم. در نزدیکی خط مقدم، سولهٔ نسبتاً بزرگی به‌عنوان اورژانس دایر بود و تعدادی از برادران بسیجی، که از امدادگران بودند، در آنجا کار می‌کردند. به محض ورود، به من خوش‌آمد گفتند. پس از صرف ناهار چند روزی مسئولیت شهرداری را نیز به من محول کردند تا علاوه بر کار طبابت، نظافت سوله و شستن ظروف را عهده‌دار شوم. یک روز، چند دقیقه بعد از نماز صبح، تعدادی از رزمندگان خط مقدم در حین تعویض و جابه‌جایی، مورد اصابت خمپارهٔ دشمن بعثی قرار گرفتند که چند نفر از آنان شهید و تعدادی نیز مجروح شده بودند. پس از رسیدگی به وضع مجروحان و اعزام آنان به بیمارستان‌های پشت خط ـ در حالی که به شدت متأثر شده بودم ـ یکی از برادران بسیجی را که حدود پنجاه سال سن داشت، دیدم که در کنار تابوت یکی از شهدا نشسته و زیر لب چیزی می‌گفت. در چهرهٔ او متانت و آرامش خاصی وجود داشت. اولین بار بود که او را می‌دیدم. او به همراه مجروحان از خط آمده بود. امدادگرانی که در آنجا بودند او را به‌خوبی می‌شناختند. با دیدنش به او نزدیک شدند و از خداوند برایش طلب صبر و استقامت کردند.

۱- متخصص گوش و حلق و بینی و معاون سابق اداره بهداشت و درمان نیروی هوایی ارتش.

پرسیدم مگر با این شهید نسبتی دارند؟ گفتند: این سومین فرزند شهید ایشان است. با اینکه گریه می‌کردم با خود به صبر، استقامت، ایثارگری و توکل آن رزمندهٔ گمنام هزاران بار آفرین گفتم.

خدا در آلمان است؟

سروان دکتر بهرام بزرگی[۱]

اواخر سال ۱۳۶۰ در منطقهٔ سرپل‌ذهاب، پزشکیار یک گروهان پیاده در خط مقدم بودم. نیروهای دشمن بر منطقهٔ ما مشرف بودند و بیشتر اوقات گلوله‌های خمپاره ردّ و بدل می‌شد. یک روز حدود ساعت ۱۰/۳۰ بدون اینکه صدای انفجاری شنیده شود، خبر دادند که یک سرباز مجروح شده و بلافاصله با کمک هم‌سنگرانش به بهداری منتقل شده است. تمام سر و صورت و دست‌هایش خون‌آلود بود. از ناحیهٔ سر مجروح شده و خونریزی شدیدی داشت. با بررسی معلوم شد یک تکه بتون در ناحیه زخم وجود دارد. خونریزی را تا حدودی بند آوردم و پس از وصل سرم، در شرایطی که رفت و آمد هرگونه خودرو در روز مشکل بود، به اورژانس یکان اعزام شد. وقتی قضیه مجروح شدن او را از هم‌سنگرانش جویا شدم، اظهار داشتند: ما چهار نفر در سنگر بودیم، با هم صحبت و شوخی می کردیم و هر کس چیزی می‌گفت. دوستمان که مجروح شد، گفت: خدا الآن اینجا نیست. در آلمان است. همان لحظه یک گلولهٔ خمپاره روی سنگر فرود آمد و داخل سنگر افتاد ولی عمل نکرد. یک تکه بتون از سقف سنگر جدا شد و بر سر همین سرباز اصابت کرد که منجر به مجروح شدن وی شد. از این مسئله چند ماهی گذشت، بعداً مطلع شدم نامبرده برای مداوا به آلمان اعزام و پس از عمل جراحی مغز، بهبود یافته است.

۱- جمعی تیپ ۵۵ هوابرد، گردان پشتیبانی، گروهان بهداشت و درمان است.

پرندگان نجات

معاون بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) در عملیات رمضان

در عملیات رمضان، یکی از اورژانس‌ها در موقعیت کشتارگاه خرمشهر مستقر شده بود. مجروحان زیادی را در طول شب از خط به آنجا آورده بودند که باید به بیمارستان‌های اهواز و آبادان منتقل می‌شدند. تعدادی از آنها به علت وخامت جراحت، بسیار بدحال و انتقال آنها با وسایل نقلیه زمینی تحت هیچ شرایطی به صلاح نبود.

آن شب را با رنج و درد آنها به صبح رساندیم. پس از نماز صبح اولین بالگردهای هوانیروز، برای هماهنگی و هدایت در جنب اورژانس بر زمین نشستند و با مشاهدهٔ مجروحان بلافاصله بالگردهای شنوک نیز یکی پس از دیگری به کمک آنها آمدند.

نشست و برخاست آنها به‌صورت یک پل هوایی بین اورژانس و بیمارستان‌های اهواز و آبادان در آمده بود. به‌طوری که با انجام چندین پرواز متوالی، مجروحان را به عقب تخلیه و خستگی و بی‌خوابی شب گذشته را از تن ما بیرون کردند. با این کار آرامش خاصی به اورژانس بخشیدند که وصف ناشدنی بود. چنان صمیمیتی در میان خلبانان و کارکنان پروازی هوانیروز با برادران بهداری سپاه به وجود آمده بود که هیچ تفاوتی بین آنها و خود نمی‌یافتیم مگر وظیفه‌ای که هر کدام بر عهده داشتیم.

اغراق نیست. بالگردها همچون آمبولانس‌های واحد بهداری و خلبانان شجاع آنها به سرعت علاوه بر تخلیهٔ مجروحان، در آماده‌سازی برانکاردها و انتقال به داخل بالگردها نیز با ما همکاری می‌کردند.

با اتمام انتقال مجروحان، به‌علت ناامن بودن منطقه و بمباران‌های پی در پی، همگی به آنها پیشنهاد ترک محل را کردیم، امّا آنها بعد از حمل آخرین مجروح، یک فروند بالگرد را هم برای احتیاط همراه ما مستقر کرده و به‌سوی محل مأموریت خود بال گشودند. در مراحل بعدی عملیات رمضان، به‌عنوان معاون بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) شاهد تکرار این صحنه‌ها از سوی هوانیروز در امر انتقال مجروحان بودم و همهٔ آنچه را که از شجاعت، بی‌باکی و روحیهٔ دفاع از اسلام، ایران و مردم مسلمان از امثال شهید شیرودی و کشوری شنیده بودم، در یک نیم روز از عزیزان همکار و همرزم آن شهیدان ملاحظه کردم.

لولهٔ خودکار حیات‌بخش شد

ام‌البنین اسدی نوا[1]

مجروحی را به بیمارستان آوردند که فقط از ناحیهٔ حنجره مجروح و دچار تنگی نفس شده بود. یادش بخیر؛ آقای دکتر پیغمبری که در آنجا مشغول انجام وظیفه بودند، تیغ بیستوری را بر روی آن ناحیه ورم کرده وارد کردند و با ایجاد برشی، لوله خودکار را درون زخم کرده و تمام ترشحات توسط آن خارج شد و بیمار دوباره به حالت عادی برگشت و چشمان خود را باز کرد.

۱- بهیار بازنشسته نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

صحنۀ تکان دهنده

بهیار بازنشسته ام‌البنین اسدی نوا

حدود نیمۀ دوم سال ۱۳۶۱، زمانی که شهر دزفول موشک‌باران می‌شد، مجروحان زیادی را به بیمارستان می‌آوردند، از جمله پسر بچه‌ای را دیدم که درون کالسکه‌اش نشسته و ترکش به دو چشم او اصابت کرده بود و هر دو چشم او روی گونه‌هایش افتاده و به شهادت رسیده بود. مادرش هم نیمه‌جان در کنارش بود. دیدن این صحنه مرا خیلی تکان داد. هیچ زمان، آن مادر و فرزند را فراموش نمی‌کنم. خدا هر دوی آنها را بیامرزد.

بهبودی سرباز بیمارستان

بهیار بازنشسته ام‌البنین اسدی نوا

از سربازان بیمارستان خودمان بود که غروب یکی از روزها به وسیلهٔ ترکش موشک از ناحیهٔ سر و پا مجروح شد. تمامی کارکنان درمانی بیمارستان، دور تخت او جمع شده و نگران اوضاع و احوالش بودند.

اتفاقاً در آن روز بیمارستان غلغله بود، تمام راهروی بیمارستان پر از مجروحانی بود که از شدت درد و ناراحتی به خود می‌پیچیدند. سر آن سرباز را تراشیدم و دیگر همکارانم سر و پای او را پانسمان کردند.

بعد از هماهنگی ایجاد شده با بیمارستان مرکزی نیروی هوایی، او را با هواپیما به تهران اعزام کردیم، در حالیکه همه کارکنان بیمارستان نگران و ناراحت وضع بیمار بودند. از این موضوع، یک ماهی گذشت. یک روز که مشغول مداوای مجروحان بودیم، همان سرباز مجروح از درِ ورودی بیمارستان داخل شد و ما از اینکه او سالم برگشته بود، خوشحال شدیم و خدا را شکر کردیم.

به نوبهٔ خود از پزشکانی که در نجات جان مجروحان تلاش وافر کردند و در بیمارستان‌های مختلف مشغول به کار هستند، تشکر می‌کنم و همیشه به یاد آنها هستم و هیچ زمانی خاطرات جنگ و سال‌های ۵۹ تا ۶۲ را فراموش نمی‌کنم.

شهادت علیرضا بسطامی

سروان ذبیح‌الله سمیعی[۱]

زمانی، فشار جنگ به حدی رسیده بود که حضرت امام خمینی(ره) فرمان جهاد دادند و جوانان، نوجوانان، پیرمردها و زنان و حتی پیرزنان به فرمانش لبیک گفتند و به جبهه‌های جنگ پیوستند؛ خصوصاً در زمانی که عراق، خرمشهر را محاصره کرده بود. من هم به‌عنوان یک مسلمان و سرباز این مرز و بوم، به فرمان امام لبیک گفته و این فرصت طلایی را مغتنم شمردم و متقاضی اعزام به جبهه شده و در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۲۷ به اتفاق شش نفر از کارکنان بیمارستان، برای حمل مجروح به بیمارستان اعزام شدیم.

خاطرات من بیشتر از هم‌سنگرم، شهید ارجمند، علیرضا بسطامی است که چگونگی شهادت ایشان را بیان می‌کنم.

وقتی که ما هفت نفر (از نیروی هوایی ارتش) به تیپ ۵۵ هوابرد شیراز اضافه شدیم، بلافاصله ما را به خط اول جبهه اعزام و برای هر یک از ما شش سنگر و در هر سنگر شش نفر سرباز واگذار کردند که با اعتراض ما روبرو شدند چون ما برای حمل مجروح به آنجا رفته بودیم.

شهید علیرضا بسطامی چون از نظر درجه، از ما ردهٔ بالاتری داشتند، به عنوان ارشد انتخاب شده بود. در این مدت این شهید آن‌قدر با مهربانی با ما برخورد کردند که هرگز ایشان را از یاد نخواهم برد. بی‌شک این شهید از قبل، از شهادت خود خبر داشتند، چرا که چندین بار کلمه شهادت را از زبان ایشان شنیدم و بالاخره هم به آرزوی دیرینه خود رسیدند. این شهید گران‌قدر خلق و

۱- سروان ذبیح‌الله سمیعی جمعی درمانگاه پایگاه چهاردهم شکاری است.

خویی نیکو داشت به‌طوری که همه را شیفتهٔ اخلاق و رفتار خود کرده بود. در حقیقت او رفتار و خلق و خویی خدایی داشت؛ قلبش همچون آینه صاف و چهره‌اش به‌سانِ گل سرخ که نماد شهادت و جاودانی است، بود.

همه را دوست می‌داشت و برای همه احترام قائل بود و اینها را در عمل هم نشان داد.

بین ساعت‌های دو تا چهار بعدازظهر که شدت بارش خمپاره‌های عراقی به خاکریزها و سنگرهای ما کمتر شده بود، شهید بسطامی از تمامی سنگرها سرکشی کردند تا اینکه شب حمله فرا رسید.

ساعت پنج بعدازظهر ۱۳۶۱/۲/۳۰ بود که می‌خواستند نقشه را تشریح کنند و همهٔ درجه داران می‌بایست در سنگرهای بزرگی که برای تشریح کردن نقشه‌های جنگ ساخته بودند، جمع می‌شدیم و نحوهٔ اجرای عملیات را توجیه می‌شدیم.

فاصلهٔ سنگرهای ما تا سنگر بزرگ و اصلی، دویست متر بود. گویا قبل از تجمع ما در آنجا، ستون پنجم دشمن از این تجمع با خبر شده بود، زیرا از همان لحظه‌ای که درجه‌داران برای تشریح به این سنگر مراجعه کردند، دشمن آنجا را زیر رگبار خمپاره‌های خود گرفت. آتش حملات دشمن از پنج بعدازظهر آن روز تا ده شب ادامه یافت. شهید بسطامی در حین شدت حملات دشمن از سنگر بیرون آمد تا بچه‌ها را برای تشریح نقشهٔ حمله‌ای که قرار بود آن شب انجام شود، جمع کند. به محض رفتن به سنگر، خمپاره دشمن به ورودی سنگر اصابت کرد که در آن هنگام، علیرضا بسطامی به درجهٔ رفیع شهادت نائل و علی اصغر حصاری مجروح شد و سنگر اصلی و بزرگ نیز به کلی منهدم شد. شدت حملات در آن شب به‌قدری زیاد بود که در فاصله پنجاه متری ما نتوانستیم بفهمیم که چه کسانی شهید و یا

زخمی شده‌اند. بعد از گذشت ۲۴ ساعت متوجه شدیم که علیرضا بسطامی شهید شده است.

سرانجام در روز سوم خرداد خرمشهر از دست ایادی عراق آزاد شد و شهید بسطامی به آرزوی دیرینه خود رسید و از روز ۳۱ اردیبهشت سال ۱۳۶۱ ما مشغول جمع‌آوری مجروحان و اجساد شب حمله بودیم.

ابتکار عمل در نجات مجروح جنگی

برزو قیصری[1]

بهار سال ۱۳۶۲، عملیاتی در منطقهٔ سومار انجام شد. در بیمارستان صحرایی سومار که ۶۰ تختخوابی بود، به‌عنوان پزشکیار خدمت می‌کردم.

در آن بیمارستان یک گروه کامل جراحی داشتیم که بعضی از مجروحانی را که نیاز به عمل فوری داشتند، جراحی و پس از ۲۴ ساعت بستری به ردهٔ عقب، که بیمارستان داخل شهر بود، اعزام می‌کردند.

در یکی از همان روزها، حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که چند مجروح بدحال را آوردند. ترکش به ریهٔ یکی از آنها اصابت کرده بود. جراح برای او چست تیوب (Chest Tube) زد. مجروحان را با بالگرد اعزام کردیم. بیش از ده دقیقه از پرواز نگذشته بود که ناگهان یک هواپیمای میگ عراقی به بالگرد ما حمله و اطراف ما را گلوله باران کرد. خلبان با سرعت و مهارت بالگرد را در شیارهای بین دو کوه فرود آورد و سریعاً مجروحان را با برانکارد از بالگرد بیرون کشیدیم. مجروحی که ریه‌اش ترکش خورده بود، سرباز ترک زبانی بود که از درد شدید می‌نالید. حدود نیم ساعت در شیارهای کوه مخفی شدیم. میگ عراقی همچنان در اطراف کوه دور می‌زد، ولی ما را پیدا نمی‌کرد.

در همان حین مصدوم ریوی فریاد زد که ادرار دارم ولی نمی‌توانست ادرار کند و متأسفانه وسایل سونداژ هم همراه نداشتیم. تمام تجربهٔ خود را به کار بردم ولی مؤثر واقع نشد.

۱- سروان بهداری نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

مداوم از خدا کمک می‌خواستم. سرانجام یک عدد آنژیکوت را به داخل مثانه زدم و ادرار بیمار با آنژیکوت تخلیه شد. محل زدن آنژیکوت را با گاز استریل پوشاندم و بیمار دوباره آرامش خود را به دست آورد.

پس از اطمینان از رفتن میگ عراقی دوباره مجروحان را سوار بالگرد کرده و پرواز کردیم تا به بیمارستان شهری رسیدیم. از آن خلبان زبردست و با تجربه که کُرد زبان بود بی‌نهایت تشکر کردم.

از خداوند شاکر و سپاسگزارم که به ما توفیق داد که بتوانیم به آن مجروحان خدمت کرده و آنها را با موفقیت به بیمارستان داخل شهر برسانیم.

خطرات حمل مجروح با شنوک

محمدرجبی[1]

در عملیات والفجر ۸، محل استقرار ما در دارخوین قرار داشت و سرپرست گروه ما سرهنگ پرویز اشرفیان‌آذر بود. با شروع عملیات، مأموریت‌های ما نیز شروع شد. بالگردهای کبری در پروازهای جنگی بودند و ما با شنوک و ۲۱۴ مجروحان را حمل و تخلیه می‌کردیم. مسیر ما از بیمارستان الزهرا، نزدیک چوبیده آبادان، به بیمارستان اهواز بود. پروازها را در دشتی انجام می‌دادیم که مثل کف دست صاف بود و هیچ‌گونه تپه ماهوری برای پناه بردن از حمله هواپیماهای دشمن نداشتیم. پرواز در یک متری زمین، در شرایطی که خطر برخورد بالگرد با کابل‌های برق فشار قوی و اصابت به زمین وجود دارد، بسیار نگران‌کننده است.

یک روز با همراهی خلبان، غلامرضا تاییدی‌فر در حال پرواز از دارخوین به چوبیده بودم. در مسیر طبق معمول هواپیماهای دشمن در تعقیب ما بودند و موشک‌های زیادی رها می‌کردند. با وجود ۳۶۰۰ لیتر بنزین در باک‌های شنوک، کافی بود که مورد اصابت یکی از موشک‌ها قرار گیریم تا با آتش بنزین جزغاله شویم. خوشبختانه زمین، رملی (شن) بود و موشک‌ها مثل خودکار به زمین فرو می‌رفتند و منفجر نمی‌شدند. ما هم به ظاهر می‌خندیدم که ترس خود را نشان ندهیم. نزدیک چوبیده که رسیدیم، ناگهان با فریادهای مسئول مخابرات مواجه شدیم که پی در پی می‌گفت: «شنوک نیا، شنوک برگرد». نه راه بازگشت داشتیم و نه مانعی که به آن پناه

۱- سرهنگ خلبان هوانیروز.

ببریم. تنها امیدمان به سنگرهای کنار بیمارستان بود که حداقل بعد از نشستن خود را نجات دهیم. با هر سختی که بود، فرود آمدیم و به یکی از سنگرها پناه بردیم که متأسفانه آن هم بی‌سقف بود. با ترس و لرز نگاهمان به آسمان و مانور هشت فروند هواپیمای دشمن روی قرارگاه بود که چرخ می‌زدند. پرواز آنها در نور اشعه خورشید بود به همین دلیل پدافند نتوانست آنها را مورد هدف قرار دهد. با این وجود دو فروند از آنها سقوط کردند. هواپیمای اول بدون اصابت گلوله، انگار که در حال نشستن باشد با کف، به زمین اصابت کرد و متلاشی شد؛ اما هواپیمای دوم را شاهد بودیم که بر اثر آتش پدافند، دود غلیظی از آن بیرون زد و با سر در دویست متری ما سقوط کرد. با فرار بقیه هواپیماها، مجروحان را سوار و پرواز کردیم. در مسیر، هواپیمای اول را دیدیم که روی یک تریلر گازوئیل سقوط کرده و دود و آتش ناشی از سوختن هر دو وسیله، فضا را سیاه کرده بود. خلبانان هواپیما و سرنشینان تریلر همه جزغاله شده بودند.

از خود گذشتگی

پرویز اشرافیان آذر[1]

در یکی از مأموریت‌ها، در حال حمل نیرو به آن سوی رودخانه بهمنشیر بودیم. پس از پیاده کردن نیرو، جهت سوار کردن مجروحان، بالگرد را خاموش کردم. در حدود پانزده مجروح سوار کرده بودم که هواپیماهای دشمن پیدا شدند و شروع به ریختن بمب‌های شیمیایی کردند. بمباران به قدری وسیع و شدید بود که بوی مواد از فاصله پانصد متری به مشام می‌رسید. جای ماندن نبود. روشن کردیم و قصد پرواز داشتیم که آمبولانسی آژیرکشان و با چراغ روشن از دور علامت داد. با وضعیتی که پیش آمده بود باید پرواز می‌کردیم، امّا وظیفهٔ وجدانی چنین اجازه‌ای را به ما نمی‌داد. هر چند تا اندازه‌ای شیمیایی شده بودیم، ولی مجروحان آمبولانس را نیز سوار و به سرعت خود را به بیمارستان اهواز رساندیم. در آن عملیات از این موارد زیاد داشتیم که خلبان‌ها خارج از استاندارد پرواز می‌کردند امّا آنچه مسلم است، این است که آنها بر مبنای حس وظیفه‌شناسی و وجدان خود انجام وظیفه می‌کردند.

۱- سرهنگ خلبان هوانیروز.

وجدان آگاه

خاطره مالمیر[۱]

با درود و سلام به روان پاک شهدا و جانبازان دفاع مقدس.

استان کرمانشاه یکی از مناطقی بود که همیشه مورد حملهٔ هوایی هواپیماهای رژیم بعثی عراق قرار می‌گرفت. به خاطر دارم زمانی که مشغول پرستاری از مجروحان جنگی در بیمارستان ۵۲۰ منطقه‌ای کرمانشاه بودم، ناگهان صدای آژیر به صدا در آمد که حاکی از لزوم پناه بردن به پناهگاه بود. در آخرین لحظه قصد رفتن به پناهگاه را داشتم که یک مجروح جنگی که از ناحیهٔ چشم و دو دست به شدت مصدوم شده بود، فریاد زد:

«خواهر مرا تنها نگذار و با خودت به پناهگاه ببر!»

در حالیکه تمام شیشه‌ها به سمت ما پرتاب می‌شد و در آن لحظه هیچ‌کس به‌غیر از من و آن مجروح در آنجا باقی نمانده بود و همگی به پناهگاه رفته بودند، وجدانم اجازه نداد که تنها به فکر خودم باشم؛ لذا با توکل به خداوند و به هر شکلی بود، مجروح را تا نزدیک پناهگاه به وسیلهٔ پتو کشاندم. در آنجا افرادی با دیدن ما، به کمک من آمدند و این ماجرا به یکی از خاطرات فراموش نشدنی من، مبدّل شد.

۱- کارمند علمی در نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

حمله به اسکله خارک

شاهپور سیرجانی[1]

گفتم: کجا؟ گفتا: بخوان؟ گفتم: چرا؟ گفتا: جنون! گفتم: نروا! خندید و رفت... .

جنگ است که عزت، شرف، دین، ناموس و تمامیت ارضی یک کشور را حفظ کرده و تثبیت می‌کند.

جنگ است که مرگ را به محاکمه می‌کشاند و به ترس نیشخند می‌زند و ما نیز جنگیدیم. در جنگی نابرابر و ناخواسته، امّا چه خوب جنگیدیم.

دریادلان گمنام مناطق دریایی بودند که خلیج فارس را حفظ کردند. خلیج همیشه فارس در خاطره‌ها زنده می‌ماند. جنگ و دریا، دود و آتش همگی خاطره‌اند.

در آن سال‌ها مأموریت یکان‌های شناور بسیار زیاد بود. مهار تردد محموله کشتی‌های تجاری و لنج‌های مشکوک ماهیگیری و بعضی ناوهای آمریکایی و ناوچه‌های عربی و غیره در دستور اتاق جنگ منطقه بود. در آن سال‌ها به علت کمبود شدید پزشکیار در سطح منطقه با بیشتر ناوهایی که تحرکی داشتند، به دریانوردی اعزام می‌شدم. در ضمن پایش برخی جزایر حساس مثل خارک، سیری و یا حمل از بوشهر به بندر فاو که در آن زمان در تصرف نیروهای خودمان بود از دیگر مأموریت‌های محوله بود.

در یکی از این مأموریت‌ها قرار بود با ناو «ایران اجر» یا «ایران عصر» به منطقۀ دوم (بوشهر) برویم و از آنجا مقداری مهمات به ناو منتقل کنیم.

۱- ناوبانیکم شاهپور سیرجانی از سال ۶۴ تا ۶۷ در ناو جمهوری اسلامی بوشهر مشغول خدمت بوده‌اند.

سپس به مدت یک هفته مهار سطحی جزایر خارک را انجام داده و به بندرعباس بازگردیم. از بدو شروع مأموریت، کارکنان همگی آماده و هوشیار بودند و فرماندهان تذکرات و هشدارهای لازم را در مورد خطرات این مأموریت یادآوری می‌کردند. ناگفته نماند ناوهای کلاس «ایران عصر» جزو ناوهای تدارکاتی بوده و تجهیزات جنگی یا محلی به نام بهداری (sickbed) نداشتند تا در مواقع اضطراری بتوان جان بیماران یا مجروحان را نجات داد. از حداقل امکانات، حداکثر استفاده را می‌بردیم. قبل از اعزام تمامی داروها و وسایلی را که احتمال می‌دادیم، نیاز باشد، تهیه و به ناو منتقل کردیم. از زمانی‌که وارد آب‌های مربوط به منطقهٔ دوم شدیم، وضعیت zolo و تمامی مسائل ایمنی نظیر کشیدن پرده‌ها در شب، عدم تردد نیروها روی دکل‌ها و غیره باید رعایت می‌شد. برای رسیدن به بوشهر می‌بایست از منطقهٔ رأس‌المطاف عبور می‌کردیم. این منطقه به خاطر وضعیت جغرافیایی و تداخل آب‌های قسمت‌های مختلف با جریان‌های شدید سطحی و عمقی، جزو مناطق بسیار مواج و طوفانی بود. از همه مهمتر در این قسمت، هواپیماهای عراقی تسلط کامل بر رفت و آمد شناورها داشتند و به محض اینکه مشکوک می‌شدند، آنها را مورد هدف قرار داده و منهدم می‌کردند.

رأس المطاف را شب هنگام در حالیکه هیچ نوری به بیرون از ناو نمی‌تابید، به سلامت گذشتیم.

در ابتدای ورود به بوشهر و حین عبور از تنگه یا کانال مخصوص تردد که تنها منطقه‌ای بود که عمق کافی داشت، مشاهده کردیم که کشتی‌های تجاری مورد اصابت بمب‌ها و موشک‌های عراقی‌ها قرار گرفته و به گل نشسته بودند. در حالیکه که ایران بایستی خسارت محموله و کارکنان را طبق قوانین بین‌المللی پرداخت می‌کرد. قایق‌های تندروی عراق در آن منطقه با استفاده

از امکانات بندر حمدی کویت که به‌عنوان پایگاه از آن استفاده می‌کردند، بسیار ناجوانمردانه کشتی‌هایی را که برای ایران محموله می‌آوردند، مورد هدف قرار می‌دادند و سریعاً به پایگاه‌های خود برمی‌گشتند.

به طرف جزیرهٔ خارک حرکت کردیم و در نزدیکی جزیرهٔ لنگر انداختیم. از آنجایی که در آن سال تمام نفت خام کشورهای دیگر از جزیرهٔ خارک و توسط اسکله‌های نفتی بزرگ و عظیم T و آذرپاد تامین می‌شد، جزیرهٔ خارک مانند طعمهٔ سهل الوصول هر چند وقت یکبار توسط جنگنده‌های عراقی بمباران می‌شد که البته برای بچه‌های ما امری عادی به حساب می‌آمد.

روزهای دوم و سوم مهار سطحی بود و هر کس به کاری مشغول بود. کارکنان همگی جلیقهٔ نجات بر تن کرده و هر لحظه آماده و گوش به زنگ بودند. یک فروند نفتکش غول پیکر هزار تنی نیز به اسکله T چسبیده و در حال بارگیری بود.

هوا ساکت و آفتابی بود. از اسکله جدا شده و به راه خود ادامه دادیم. هنوز مسافت زیادی را از اسکله دور نشده بودیم که ناگهان سکوت جزیره را غرش مهیب هفت فروند میگ عراقی درهم شکست. آن‌قدر پایین حرکت می‌کردند که شکل گل پلنگی آنها نمایان بود؛ با آرایش چهار فروند عقب، دو فروند وسط و یکی در جلو پرواز می‌کردند. در سطح اسکله چرخی زدند و راکت‌هایشان را رها کردند. ناگهان فوران دود و آتش جزیره را تیره و تار کرد. اعلام وضعیت جنگی شد و پدافند اسکله یکی تا دو موشک ضدهوایی را به طرف آنها شلیک کرد. هواپیمای دشمن چرخی زد و متوجه ناو ما شد. یکی از قبضه‌های کالیبر ۵۰ از سینهٔ ناو شروع به تیراندازی کرد. آنها هم در پاسخ راکت‌هایشان را به‌سوی ناو رها کردند. راکت‌ها اطراف ناو در آب افتاد و برای لحظه‌ای آب و ماهی را به آسمان پرتاب کرد. هواپیماها از ترس

پدافند خارک، منطقه را ترک کردند اما تمام سطح آب را نفت خام و تخته پاره‌های اسکلهٔ T و ماهی‌هایی که موج انفجار گیج‌شان کرده بود، فرا گرفته بود.

اسکلهٔ T آسیب دیده بود. با تلاش نیروهای آتش نشانی و به وسیلهٔ چند فروند یدک‌کش آتش نشانی که از بوشهر عازم شده بودند، شعله‌های آتش خاموش شد.

دریادلان نیروی دریایی و تیزپروازان نیروی هوایی در پاسخ عراقی‌ها حملات موفقیت‌آمیزی انجام دادند که در اینجا یاد و خاطرهٔ همه آنها را گرامی می‌داریم.

الهام در خواب

برزو قیصری[1]

زمستان سال ۶۴ به من مأموریت دادند تا در یکان دکتر چمران، که به یکان جنگ‌های نامنظم معروف و در مرز نفت‌شهر مستقر بود، به‌عنوان بهیار خدمت کنم. البته به علت کمبود پزشک در آنجا برخی از وظایف پزشکان را نیز انجام می‌دادم. تعدادی از سربازان را نیز آموزش داده بودند و در بهداری گردان‌ها و گروهان‌ها به‌عنوان پزشکیار خدمت می‌کردند.

عصر یکی از روزها مأموریت یافتم تا از خط مقدم به بنۀ یکان رفته و وضع بهداری آنجا را که با کمبود دارو و امکانات مواجه بود، سر و سامان دهم. همراه با یک آمبولانس، که بر اثر موج انفجار فاقد شیشه بغل و عقب بود، به راه افتادیم. حدود یک ساعت از حرکت ما گذشته بود که ابر سیاهی آسمان را پوشاند و با رعد و برق عجیبی شروع به باریدن کرد. در مدت یک ساعت، باران تمام سطح جاده را که خاکی بود، پوشاند و از رودخانۀ آبی که در آن نزدیکی بود، آب زیادی سرازیر شد. در همین حال، ناگهان ماشین خاموش شد. چنان بارندگی شدید شد که سیل، همه جا را فرا گرفت و چون آمبولانس شیشه نداشت، سرما و باران به داخل آن زد.

تمام لباس‌های من و راننده خیس شده بود. ساعت ۱۲ شب شد. باران به شدت می‌بارید و جاده اصلاً نمایان نبود. در آن مسیر خودروی دیگری نیز عبور و مرور نمی‌کرد و راننده هر کاری می‌کرد، ماشین روشن نمی‌شد. دیگر از همه‌جا ناامید شده بودیم و گرسنگی، تشنگی و سرما بر

۱- سروان بهداری نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

ما فشار آورده بود. همه‌جا را تاریکی محض فرا گرفته بود. از شدت سرما، حالت خواب‌آلودگی و چرت زدن به ما دست داد.

حدود ساعت دو نیمه شب بود که صدایی را احساس کردم. آن صدا به من گفت: چرا می‌خوابی؟ بلند شو و حرکت کن! ناگهان از جا پریدم. به راننده گفتم: یکبار دیگر استارت بزن. راننده گفت: باتری ماشین خوابیده و روشن نمی‌شود. باید صبر کنیم تا هوا روشن شود، شاید تا آن موقع کسی به کمک ما بیاید. ولی من با قوت قلب از آن صدایی که احساس کرده بودم، گفتم که نام خدا را بیاور و استارت بزن! راننده با نا امیدی خواسته مرا اجرا کرد. با کمال تعجب به محض زدن اولین استارت، ماشین روشن شد و حرکت کردیم.

باور کنید این راننده نبود که ماشین را هدایت می‌کرد زیرا بر اثر بارش شدید و آب‌گرفتگی، جاده و بیابان مشخص نبود. با ذکر خدا و صلوات به بنه رسیدیم.

پس از رسیدن، در اثر سرما و لباس‌های خیسی که بر تن داشتیم، هر دوی ما سخت مریض و ۴۸ ساعت در آن بهداری بستری شدیم.

بمباران شیمیایی

حمیدرضا بردبار[1]

ساعت ۹ صبح دهم اسفند ماه ۱۳۶۴ بود. تیم آماده‌ای از بالگردهای هوانیروز در کنار بیمارستان الزهرا(س) برای تخلیهٔ مجروحان مستقر بودند. ما هم مجروحانی را که به بیمارستان می‌آوردند پس از مداوای اولیه، سریع به پشت جبهه تخلیه می‌کردیم. آن روز هوا ابری بود و ما کنار سنگر نشسته بودیم. سر و کلهٔ هواپیمای دشمن که پیدا شد به داخل سنگر پناه بردیم. وقتی صدای چند انفجار مهیب به گوش رسید، تصمیم گرفتیم تا به داخل بیمارستان، که ضد بمب بود، برویم؛ ناگهان سنگر روی سرمان خراب شد. حدود بیست دقیقه بمباران ادامه داشت. هواپیماها که رفتند به هر زحمتی بود خود را از سنگر بیرون کشیدیم. قسمتی از بیمارستان هم هدف قرار گرفته بود و سر و صدای زیادی از داخل آن به گوش می‌رسید. اصلاً فکر نمی‌کردیم که شیمیایی زده باشند. در حال دویدن به سوی بیمارستان بودیم که احساس کردم چشم و گلویم می‌سوزد. بقیه هم مثل من بودند. داخل بیمارستان که شدیم، فاجعه بیشتر به چشم می‌خورد. بسیاری از مجروحان شهید شده بودند و تعداد زیادی از پزشکان و پرستاران هم در اثر نفوذ گاز به داخل بیمارستان، هر یک در گوشه‌ای به خود می‌پیچیدند. در حالی که خود ما هم شیمیایی شده بودیم، مصدومان را به بیمارستان‌های اهواز انتقال دادیم و در آخرین پرواز، ما هم در کنار آنها بستری شدیم.

۱- سرهنگ خلبان هوانیروز.

عشق و توپ

شهین شهبازی[۱]

در یکی از روزهای تابستان دزفول، حدود ساعت ۵/۵ بعدازظهر، هوا خیلی گرم بود. بیمارستان در شرایط عادی خود و بدون سر و صدای بیماران، ساعت‌های آرام خود را سپری می‌کرد که ناگهان صدای شلیک توپ و انفجار به گوش رسید. کارکنان بیمارستان در چنین مواقعی همگی به طرف در می‌دویدند تا به کمک مجروحانی که از جبهه و یا جای دیگر آورده می‌شدند، بشتابند ولی بعد از آن صدای مهیب فقط سکوت مطلق شنیده می‌شد. چند دقیقه‌ای گذشت همه به جای خود بازگشتند و به کار عادی خود پرداختند. بعد ازحدود پانزده دقیقه، صدای آژیر آمبولانس‌ها، بار دیگر توجه‌ام را جلب کرد و همه به طرف در دویدند و با برانکاردها مجروحان را یکی‌یکی به چادر اورژانس منتقل کردند. همهٔ آنها لباس شبیه به هم پوشیده بودند و از تیپ اعزامی بسیج از آذربایجان، با ظاهری متحدالشکل و با لباس‌های آغشته به خاک و گل آمده بودند. ترکش‌ها به دست، پا، سر و بدن آنها اصابت کرده بود. بعضی از آنها به سر بیمار خورده بود و حمل‌کننده‌گان با زمزمهٔ لااله‌الاالله آنها را می‌آوردند. بعضی هم از ناحیهٔ گردن مجروح شده و بدون حرکت، فقط با چشم‌های نگران از اتفاقی که برای دوستان‌شان افتاده بود، نگاه می‌کردند. بالای سر هر کدام که می‌رفتیم می‌گفتند: خواهر تو را به خدا به آن یکی برسید، من وضعم از او بهتر است... .

به وسیله بلندگو در سطح پایگاه اعلام شد که تعدادی مجروح به بیمارستان آورده‌اند. هیاهوی خاصی بود، هر کسی سعی داشت، با خلوص

۱- پرستار شاغل در بیمارستان بعثت نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

نیت، با حضور قلب و از ته دل کاری را انجام دهد. خدایا این همـه ایثـار و از خود گذشتگی!

ترکش‌ها در مغز نشسته و کار خود را کرده بودند. چند نفری از بچـه‌هـا شهید شده و تعدادی هم آسیب‌های کمتری دیده بودند.

جنگ زشت است ولی اگر هدف تحقق یـافتن یگانـه مکتـب الهـی اسـلامی باشد، زیباست و باید جنگید. بسیجی‌ها این طور جنگیدند؛ شجاعانه و بی‌نظیر.

منافق را هم نجات دادیم

شهین شهبازی

آن شب، شب‌کار بودم. به سر کار آمدم و طبق معمول نوبت کاری را تحویل گرفتم و کارهای عادی شروع شد. آرامش بر بیمارستان حکمفرما بود. در بخش داخلی تعدادی به علت‌هایی از قبیل مسمومیت، گرمازدگی، اسهال و استفراغ به خصوص اسهال‌های انگلی، بستری بودند. در بخش‌های جراحی و گاهی هم مراقبت بعد از عمل (ریکاوری)، بیمارانی به دلیل آپاندیسیت، مجروحان عمل شدهٔ چند روز قبل، اتفاقات و حوادث غیر مترقبه و غیره... وجود داشتند. در اورژانس بیماران سرپایی مراجعه می‌کردند و به‌طور کلی روند درمان و پرستاری به شکل معمولی خودش ادامه داشت.

ساعت تقریباً ۱۱/۳۰ شب بود که با تماس تلفنی از بیمارستان شهر اعلام کردند که تعدادی مجروح به این بیمارستان آورده شده و ما نمی‌توانیم به همهٔ آنها برسیم. اگر اجازه می‌دهید یکی دو نفر را به بیمارستان شما اعزام کنیم. پزشک اورژانس موافقت کرد و آنها دو نفر را به بیمارستان ما فرستادند. ساعت ۱۲/۳۰ بود. از طرفی دکتر ارتوپد، هم صبح و هم عصر عمل جراحی سنگینی انجام داده و فوق‌العاده خسته به نظر می‌رسید. با این حال، زمانی که از بیمارستان می‌رفت گفت: اگر بیمار اورژانسی آوردند، زنگ بزنید. ضمناً دقت کنید اگر می‌توانید تا صبح او را نگه دارید، تأمل کنید، صبح عمل خواهم کرد چون بسیار خسته هستم.

از بیمارانی که به بیمارستان ما اعزام کرده بودند یکی تیر به پایش خورده بود و در نتیجه شکستگی و پارگی شریان را به وجود آورده بود و دیگری تیر به شکمش اصابت کرده و نیاز به بازکردن شکم (لاپاراتومی) داشت. چون پزشک جراح عمومی در بیمارستان حضور داشت، بیمار دوم را

به اتاق عمل فرستادیم اما بیمار اول که گلوله به پایش خورده بود، خونریزی مداوم داشت و هر اقدام پرستاری را که به کار می‌بردیم، خونریزی قطع نمی‌شد. موضوع را با پزشک اورژانس در میان گذاشتیم ولی او هم هر کاری کرد، نشد که نشد. عاقبت ساعت ۱/۳۰ شب به منزل پزشک ارتوپد زنگ زدم و موضوع را گفتم. ایشان باز تکرار کرد که خسته هستم سعی کنید تا صبح او را نگه دارید. خواهش کردم و گفتم: «اگر نیایید می‌میرد، همه خونش از این قسمت بیرون می‌آید، رحم کنید!» دکتر گفت: اگر راست می‌گویی روی آن نقطه دست خود را با فشار نگه‌دار تا من یک ساعت دیگر بیایم. گفتم: «منتظرتان هستم و این کار را نیز می‌کنم». وقتی که قبول کردم، نمی‌دانستم چقدر سخت است. یک ساعت تمام دست را با فشار روی زخم پای بیمار گذاشتن. سخت بود ولی قبول کرده بودم و می‌باید این کار را انجام می‌دادم. دکتر طبق قولش، یک ساعت بعد آمد. بیمار را به اتاق عمل بردیم. عمل شد و مدتی بعد در اتاق مراقبت بعد از عمل بود.

در حالی که همه چیز طبیعی و وضع عمومی بیمار خوب بود، از طرف گروه ضربت برای بیمار، سربازی با اسلحه گذاشته شد که دم در اتاق بایستد و مراقب او باشد. پرس و جو کردیم که این شخص کیست که چنین رفتاری با وی می‌شود؟ گفتند: او از منافقانی است که با گروهشان به بچه‌های سپاه یورش برده و تعدادی را شهید کرده‌اند. وقتی این را شنیدم، برای چند لحظهٔ کوتاه از اینکه چنین به شدت برای نجات جانش کوشش کردم، در حالی که او چند ساعت قبل به نیروهای ایثارگر سپاهی حمله برده بود، از خودم بدم آمد. حالت منزجرکننده‌ای برایم پیش آمده بود. حالت تنفر و غم ماندن خستگی در بدن ولی به خودم آمدم. من پرستارم. هر کس بیمار یا مجروح شد و به کمک نیاز داشت، چه دوست چه دشمن، چه سیاه چه سفید، با هر خصلت و آئین، باید به یاریش بشتابم.

دیدار گمشده

شهین شهبازی

حدود سال‌های ۶۵ ـ ۱۳۶۴ بود. سردمداران جنگی عراق اعلام کرده بودند که هر دو ساعت شهرها را مورد حمله قرار خواهند داد. در واقع همین طور هم بود. ساعت ۸ صبح موشکی به شهر دزفول اصابت کرد؛ دو ساعت بعد درست رأس ساعت ۱۰ نیز صدای مهیب انفجار موشک شنیده شد. این بار صدا، با کمی فاصلهٔ مکانی از شلیک اول به گوش رسید.

بیشتر به نظر می‌رسید هدف، جنگ روانی است. آنها می‌خواستند سعی کنند تا خانواده‌ها را از شهرها دور کنند. درست دو ساعت به دو ساعت صدای انفجار شنیده می‌شد، ولی ساکنین مقاوم دزفول همچنان سر جای خود ایستاده بودند و به کار روزمره ادامه می‌دادند. این حالت تا بعدازظهر ادامه داشت. بعد از شلیک موشک، صدای آژیر آمبولانس‌هایی که به طرف بیمارستان می‌آمدند، گوش را می‌آزرد. خانواده‌ها و هرکس، هر وسیله‌ای پیدا می‌کرد خود را به بیمارستان می‌رسانید. در میان مجروحان، بچه‌های کوچک، زیاد دیده می شدند. یکی از آنها دختر شش ساله‌ای بود با موهای قهوه‌ای بلند، ژولیده و خاکی که ترکش به پیشانی‌اش خورده بود، امّا زخمش عمیق نبود. آنهایی که او را آورده بودند، می‌گفتند آوار پدر و مادرش را شهید کرده است و فعلاً کسی را ندارد... مثل او زیاد بودند ولی او با حرف‌های شیرینش، جور دیگری جلب توجه می‌کرد. صورت او را کمی شستیم ولی چون پیشانی‌اش زخمی شده بود و درد داشت. اجازه نمی‌داد کاملاً صورتش را

بشوییم. برای او در راهرو تخت کوچکی گذاشتیم تا در معرض دید همه باشد و هر کس از راهرو رد می‌شود بتواند او را ببیند شاید به این روش شناسایی شود. اقوام مجروحان، آنهایی که جان سالم به در برده بودند، کم‌کم به بیمارستان می آمدند. هر کس فامیل خود را پیدا می‌کرد و از اینکه او را زنده می‌دید، خدا را شکر می‌گفت. مردی جوان با قامتی متوسط، سراسیمه طول راهرو را چندین بار بالا و پایین رفت ولی فامیل خود را پیدا نکرد. دخترک گریه می‌کرد و در حالیکه مرد رد می‌شد به او هم نیم نگاهی می انداخت و می‌گذشت. مرد فامیل خود را پیدا نمی‌کرد. کلافه و خسته شده بود. عاقبت ایستاد تا نفسی تازه کند. برحسب اتفاق، به تخت دخترک تکیه داد. دخترک بلند شد. میله‌های تخت را گرفت و گفت: عمو، عمو، مرد بلافاصله برگشت. لحظه اول مات و مبهوت، لحظه بعد فریاد و گریه، دخترک را بغل کرد، بویید و بوسید. هر دو گمشده خویش را یافته بودند.

روحیهٔ ایثارگری

سرهنگ دکتر خاکباز[1]

در نیمهٔ دوم سال ۱۳۶۳ به پایگاه هوایی دزفول منتقل شدم و بارها شاهد ایثارگری مجروحان و رزمندگان عزیز بودم. در پاییز سال ۱۳۶۵ هنگام اذان ظهر، ۵۴ فروند از هواپیماهای دشمن بعثی به طور متناوب، پایگاه هوایی و شهرهای دزفول، اندیمشک و بسیج مستقر در اطراف را مورد حمله قرار دادند که تعداد زیادی شهید و مجروح در پی داشت. بیشتر آنها از رزمندگانی بودند که در ایستگاه راه آهن اندیمشک مجروح شده و اکثرشان جراحات عمیقی داشتند.

سربازی را مشاهده کردم که روده‌های او به علت اصابت ترکش به جدار شکم، از لابلای تکمه‌های لباسش بیرون زده بود ولی هوشیار بود. وقتی به سراغ او رفتم، گفت دکتر من حالم بد نیست و می‌توانم تحمل کنم؛ به سراغ مجروحان دیگری که حالشان بدتر است بروید و به آنها کمک کنید. از ایثارگری و روحیهٔ بالای او متعجب شدم.

۱- مراجعه کنید به صفحهٔ ۴۷.

شجاعت پزشک جراح

فضل الله احمدی آهویی[1]

پزشک جراح متخصص اعصاب و اهل اصفهان بود. با وجود سن و سال بالایش، روحیه‌ای خوب و توانی بالا داشت. مانند سربازان قدیم پاپیچ می‌بست؛ به‌طوری‌که این پاپیچ تا بالای زانویش، آمده بود.

وقتی مشغول به کار می‌شد، دیگر زمان و ساعت برایش مفهومی نداشت. اکثر کارکنان این بیمارستان متأهل بودند. برای همین دوازده ساعت در بیمارستان و دوازده ساعت در منزل به سر می‌بردند، ولی دکتر «مُدرک» تمام شبانه‌روز را در بیمارستان به سر می‌برد. اکثر مجروحانی که به جراحی اعصاب، احتیاج داشتند به این مرکز اعزام و در همین بیمارستان، عمل می‌شدند و فقط با تشخیص ایشان و یا به خاطر خونریزی شدید داخلی، به بیمارستان دیگری منتقل می‌شدند.

یک روز، مجروحی را آوردند که گلوله درست روی نخاع وی قرار گرفته و از ناحیهٔ دو پا فلج شده بود.

به دکتر مُدرک گفتم: «این بیمار را باید هر چه سریع‌تر اعزام کنیم.» درحالیکه چهره‌اش از آرامش و اطمینان خاصّی، برخوردار بود، گفت: اگر این بندهٔ خدا را اعزام بکنم تازه چهار نفر می‌نشینند و می‌خواهند تصمیم بگیرند که آیا این عمل شود یا نشود؟ آیا این قطع نخاع هست یا نیست؟ تا آقایان به یک نتیجه‌ای برسند، این بیچاره جانش را از دست داده است. نزدیک بود از تعجّب شاخ در بیاورم. از یک طرف می‌ترسیدم عمل این بیمار، با این امکانات

۱- مراجعه کنید به صفحه ۱۸.

کم امکان‌پذیر نباشد، از طرف دیگر مثل اینکه یکی به من می‌گفت، همین جا عمل شود، بهتر است. عمل ما تمام شد و دکتر مُدرک با مهارت تمام گلوله را از کنار نخاع، بیرون آورد بدون آنکه صدمه‌ای به بیمار برسد.

آری! مردان بزرگ با عشق و اعتقاد و ایمان قوی‌ای که دارند، همیشه از پس کارهای بزرگ برمی‌آیند.

سنگ‌های خارق‌العاده

ذبیح‌الله سمیعی[۱]

یکی از خاطرات حیرت‌انگیز من در رشتهٔ پزشکیاری ـ تکنسین رادیولوژی ـ این بود که در بین مجروحان، به یک مرد بسیجی سی ساله که اهل دزفول و نانوا بود، برخورد کردم، ولی در هیچ جای بدن این بیمار اثری از ترکش نبود و از لحاظ جسمی هم سالم بود. ما این بیمار را به بیمارستان صحرایی، که در پنج کیلومتری اهواز بود، منتقل کردیم. وی علی‌رغم اینکه هیچ جای بدنش نشانی از ترکش نداشت، احساس درد شدیدی می‌کرد و از درد به خود می‌پیچید. وی را برای رادیوگرافی به بیمارستان اهواز منتقل کردیم و من همراه این بسیجی به بیمارستان رفتم. پس از انجام رادیوگرافی سادهٔ شکم K.U.B متوجه شدیم که هر دو کلیهٔ بیمار، سنگ‌ساز بوده و در هر کلیه دوازده عدد سنگ به اندازه تخم گنجشک وجود دارد، در حالی که بیمار اصلاً متوجه آن نشده بود. جالب اینکه در طی این مدت، این شخص در جبهه بوده و هیچگونه دردی را احساس نکرده بود. پزشکان از این بیمار و دیدن سنگ‌های کلیهٔ او، آن هم به تعداد دوازده عدد در هر کلیه، واقعاً شگفت زده شده بودند به‌طوری که این عکس‌ها را در کنفرانس دانشجویی بیمارستان اهواز به نمایش گذاشتند.

۱- سروان شاغل در پایگاه چهاردهم شکاری نیروی هوایی ارتش.

بمباران شیمیایی بیمارستان سومار

سرهنگ دکتر همایون خراسان زاد[۱]

اوایل دی ماه ۱۳۶۵ مدیر بهداری پشتیبانی منطقهٔ یک کرمانشاه بودم. به من مأموریت داده شد تا برای احداث بیمارستان و حمام رفع آلودگی شیمیایی به همراه مدیر مهندسی یکان به منطقه اعزام شویم. در قسمت شمالی و در کنار بیمارستان ۵۲۸ صحرایی سومار، سوله‌ای بزرگ احداث کردیم که دارای رخت‌کنی برای در آوردن لباس‌ها و پوشش مجروحان شیمیایی و چندین دوش آب برای شستشو و رفع آلودگی شیمیایی بود. در کنار آن هم یک سالن بزرگ حاوی چندین تخت با پتو، ملحفه، پایهٔ سرم، آتروپین و کمک‌های اولیه احداث شده بود.

در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۹، فرمانده قرارگاه غرب و رئیس اداره بهداری نزاجا، سرهنگ دکتر سیف‌الله، آنجا را افتتاح کردند و مورد بهره برداری قرار گرفت. فردای آن روز، ۶۵/۱۰/۱۰ ساعت ۱۲:۳۰ ظهر بود که من و دکتر هجرتی (رزیدنت جراحی پلاستیک که جهت گذراندن طرح یک ماهه به بیمارستان سومار اعزام شده بود) در داخل کانکس مشغول صرف ناهار بودیم که ناگهان صدای انفجار مهیب بمب‌ها و راکت‌های هواپیماهای

۱- سرهنگ دکتر همایون خراسان‌زاد، سال ۱۳۵۰ در رشتهٔ دامپزشکی بورسیهٔ پزشکی ارتش پذیرفته و در سال ۱۳۵۶ فارغ‌التحصیل شدند. ایشان را در سال ۱۳۸۳ که به اداره بهداشت و درمان نزاجا جهت دیدار دوستان مراجعه کرده بودند ملاقات و قرار مصاحبه را گذاشتیم. دکتر خراسان‌زاد در حال حاضر به افتخار بازنشستگی نائل شده‌اند.

دشمن بعثی، سکوت و آرامش بیمارستان را به هم ریخت و هیاهوی عجیبی در محوطۀ بیمارستان به راه افتاد.

من و دکتر هجرتی در کف کانکس دراز کشیده و کم کم خود را به زیر تخت‌ها رساندیم و مدت نیم ساعتی آنجا ماندیم. بعد از مدتی که صدای بمباران‌ها قطع شد، به بیرون از کانکس و داخل محوطه بیمارستان رفته و مشاهده کردیم که کارکنان سراسیمه‌اند و نمی‌داتند چه خبر شده است. متوجه شدیم روی زمین و محوطۀ بیمارستان پودرهای سفید رنگی باقیمانده و همچنین روی ماشین‌ها و آمبولانس‌های بیمارستان لکه‌های سیاه رنگی پخش شده بود که مشخص کرد بمباران عادی نبوده و شیمیایی بوده است. بلافاصله به کارکنان گفتیم که بروند و ماسک بگیرند، ولی ماسک عملیاتی نداشتیم و صرفاً تعدادی ماسک مشقی و آموزشی داشتیم که کمتر از تعداد کارکنان بود. آنهایی که به ماسک دسترسی پیدا نکردند، ملحفه‌ها را تکه تکه کرده و آنها را خیسانده و با آن جلوی بینی و دهانشان را می‌گرفتند تا از اثرات گازهای شیمیایی در امان باشند.

از آنجایی که بمباران ادامه داشت، به همراه تعداد دیگری از کارکنان و پزشکان که توانایی داشتند، به بالای تپه کنار بیمارستان رفتیم ولی متأسفانه تعداد دیگری از کارکنان از جمله دکتر هجرتی و دکتر رستم‌پور (رزیدنت جراحی از نیروی هوایی که برای گذراندن طرح یک ماهه به بیمارستان سومار اعزام شده بود) در بیمارستان ماندند. گازهای شیمیایی روی دکتر هجرتی تأثیر زیادی گذاشته و حالت رنگ پریدگی و نیز تهوع و استفراغ پیدا کرده بود. دو نفر از همکاران زیر بغلش را گرفته و تا دامنۀ تپه آوردند. حال وی هر لحظه وخیم‌تر و رنگ و رویش پریده‌تر می‌شد؛ به‌طوری که دیگر توانایی بالا آمدن را نداشت و برگشت که استراحت کند. دکتر رستم‌پور نیز در اتاق عمل مشغول

جراحی مجروحان بود و به هیچ وجه حاضر به ترک اتاق عمل و نجات خود و مصون ماندن از اثر گازهای شیمیایی نمی‌شد.

به همراه دکتر ریاض (دندانپزشک وظیفه) و تعداد دیگری از پزشکان و کارکنان بیمارستان برای مصون ماندن از اثرگازهای شیمیایی به ارتفاع بالای تپه جنب بیمارستان رفته و در آنجا پناه گرفتیم. البته هواپیماهای دشمن بعثی شروع به بمباران عادی محوطه و جاده‌های اطراف بیمارستان کرده بودند تا کارکنان نتوانند از آن محیط خارج شوند وگازهای شیمیایی روی آنها اثر کند.

در بالای تپه پناه گرفته بودیم، ترکش‌های بمباران به بالای تپه هم می‌رسیدند. تا ساعت ۵ بعدازظهر که هوا رو به تاریکی می‌رفت، بالای تپه ماندیم و پس از اینکه بمباران قطع شد به محوطۀ بیمارستان بازگشتیم.

هیاهوی عجیبی بود. هر کس در حدّ توانایی خود به مجروحان کمک می‌کرد. دشمن بعثی متأسفانه خط مقدم را نیز که لشکر ۸۸ زاهدان در آن مستقر بود، بمباران شیمیایی کرد که مجروحان آنها را هم به بیمارستان سومار آوردند.

پزشکان لشکر ۸۸ هم برای کمک به مجروحان آمدند. تصمیم گرفته شد مجروحان شیمیایی را به گیلان‌غرب (قبلاً در آنجا دبیرستانی را جهت نگهداری و رفع آلودگی شیمیایی آماده کرده بودند) اعزام کنند.

به همراه چند نفر از پزشکان بر اثر آمد و شد در محوطه بیمارستان و رسیدگی به وضع مجروحان شیمیایی، حالت رنگ پریدگی، استفراغ و تهوع پیدا کردیم به طوری که چشم‌هایمان مثل کاسۀ خون، قرمز شده بود.

گیلان‌غرب نیز پر از مجروح شیمیایی شد. مرا با چند نفر از کارکنان بیمارستان صحرایی سومار را با آمبولانس به بیمارستان پادگان سرپل‌ذهاب بردند.

در آنجا به وضعیت ما رسیدگی شد و با تزریق سرم، آتروپین، حمام و شستشو مقداری از آلودگی رفع شد. صبح که هوا روشن شد، ما را به بیمارستان ۵۲۰

کرمانشاه اعزام کردند در حالی‌که نور چشمانمان را به شدّت آزار می‌داد. بعد از اینکه کمی بهبودی حاصل کردیم، فهمیدیم که دکتر هجرتی و دکتر رستم‌پور در اثر استنشاق گازهای شیمیایی به درجهٔ رفیع شهادت نائل شده‌اند. (روحشان شاد).

حیات دوبارهٔ پنج شهید

محمّدرضا صفری نژاد[۱]

روزهای پایانی جنگ مصادف بود با حضور من در منطقهٔ سومار؛ منطقه‌ای که در آن زمان آماج حملات شیمیایی دشمن بعثی قرار گرفته بود. یک روز که قصد رفتن از سومار را داشتم، متوجه کامیون یخچال‌داری شدم. از رانندهٔ کامیون پرسیدم:« کجا می‌روی؟» جواب داد: شهدای بمباران شیمیایی را به پشت جبهه می‌برم. مکثی کردم و گفتم:« اگر امکان دارد، درِ کامیون را باز کن، می‌خواهم آنها را ببینم». راننده قبول کرد و در را برایم باز کرد. تقریباً چهل شهید در آنجا بودند. با زحمت زیاد آنها را کنار می‌زدم و به آنها آنتی‌دوت تزریق می‌کردم. کم‌کم داشت حالم بد می‌شد؛ چون هیچ‌گونه پوشش و حفاظتی نداشتم از طرفی تمام داروها را برای شهیدان داخل کامیون استفاده کرده بودم و دارویی برای خودم باقی نمانده بود تا از آن وضع وخیم خارج شوم.

نمی‌دانم چطور شد که از داخل اتاق کامیون، پایین افتادم، ولی با کمک راننده توانستم به زحمت خودم را بالا بکشم و کنار دست راننده بنشینم. وقتی به پشت جبهه رسیدیم، حالم بهتر شده بود و جالب‌تر آنکه وقتی خواستیم شهدا را تخلیه کنیم پنج نفر از آنها به‌طور معجزه‌آسایی زنده بودند. از این قضیه سال‌ها گذشت تا اینکه یک روز در بیمارستان مشغول معاینهٔ بیماری بودم که یک نفر وارد اتاق درمان شد و اصرار کرد تا دست مرا ببوسد که نگذاشتم. وقتی از آن شخص علت کارش را پرسیدم، گفت: من یکی از

۱- سرهنگ پزشک محمّدرضا صفری نژاد، متخصص اورولوژی است و در حال حاضر معاونت آموزشی و پژوهشی دانشگاه علوم پزشکی اجا را بر عهده دارند.

همان پنج نفری هستم که شما به آنها آمپول آنتی‌دوت در کامیون تزریق کردید، این عمل شما باعث نجاتمان شد. دختر و همسرم زندگی مجدد مرا در درجهٔ اوّل مدیون خداوند و بعد، مرهون فداکاری و تدبیر شما هستند.

نجات به‌موقع

محمد خدابنده‌لو[۱]

با یک گروه چهار فروندی از بالگردها مأموریت یافتیم عملیاتی را در داخل خاک عراق انجام دهیم. محل مأموریت در اطراف کانال ماهی قرار داشت. دشمن در آن منطقه اقدام به جاری کردن آب برای جلوگیری از عملیات نیروهای ایرانی کرده بود و ما وظیفه داشتیم آنها را در اطراف کانال ماهی سرکوب کنیم. به محل که رسیدیم حجم آتش دشمن چنان زیاد بود که قادر به انجام هیچ کاری نبودیم. خلبانان سه فروند کبرا با هماهنگی، تصمیم گرفتند ضمن عقب‌نشینی، از سمت دیگر به دشمن ضربه بزنند. در حین عملیات، من، که به‌عنوان بالگرد نجات بودم، متوجه شدم که یکی از کبراها در آسمان صحنهٔ نبرد نیست. با خلبانان دو فروند کبرای دیگر تماس گرفتم که آنها هم اظهار بی‌اطلاعی کردند. به سرعت در منطقه عملیات به جستجو پرداختم. سرانجام آنها را یافتم. بالگرد در یک منطقه آب گرفته سقوط کرده بود و خلبانان آن روی آب شناور بودند. از سویی دشمن نیز متوجه سقوط آنها شده بود. بالگرد ما برای نجات آنها تلاش می‌کرد ولی دشمن با شلیک مداوم توپخانه اجازهٔ نزدیک شدن ما را به آنها نمی‌داد. ناچار با دو کبرای دیگر تماس گرفته و تقاضای کمک کردم. با رسیدن کبراها و درگیری با مهاجمان، بالگرد را به صورت ساکن تا یک متری بالای سر خلبان‌ها پایین آوردم. شدت باد ملخ و تلاطم امواج چنان شدید بود که به آنها اجازه سوار شدن نمی‌داد. پزشکیار نجات ما که در آن عملیات، استوار رضا چه‌چهه بود،

۱- سرهنگ خلبان هوانیروز.

با دیدن این وضع به داخل آب پرید و با تلاشی جانفرسا آنها را به داخل آورد. من با اطمینان از نجات آنها به سرعت اوج گرفتم و پرواز کردم. با حرکات مارپیچ در حال دورشدن از صحنه جنگ بودم که مسئول دوم نجات که داخل بالگرد بود، دست روی شانه‌ام زد و گفت: رضا چه‌چهه جا مانده است. با یک چرخش سریع، دوباره به سوی محل سانحه پرواز کردم. نزدیک محل سانحه که رسیدیم، دو قایق تندروی نیروهای خودی را دیدم که با اشاره دست می‌گفتند: شما برگردید، ما او را نجات می‌دهیم. در حال تصمیم‌گیری بودم که یک فروند از قایق‌ها هدف خمپاره قرار گرفت و در آب سرنگون شد. قایق دوم با چند چرخش خود را به پزشکیار چه‌چهه رساند و پس از سوار کردن او، هم مسیر با ما حرکت کرد. به انتهای آب گرفتگی که رسیدیم در یک فرود و برخاست سریع با تشکر از سرنشینان قایق، چه‌چهه را سوار و به سوی بیمارستان اهواز پرواز کردیم. دو خلبان نجات یافته، جراحات سطحی داشتند که پس از مداوا دوباره به منطقه بازگشتند.

نوجوان فداکار

غلامرضا تاییدی‌فر[۱]

اوایل جنگ، نقاطی را برای نشست و برخاست بالگرد در جنوب برای تخلیهٔ مجروحان مهیا کرده بودند که مهمترین این نقاط نزدیک خرمشهر بودند و با نام‌های قایق ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱ خوانده می‌شدند. مجروحان را به بیمارستان‌های اهواز، آبادان، دزفول، اندیمشک و ماهشهر انتقال می‌دادیم. وضعیت جنگ بحرانی، مصدومان و شهدا بسیار و بالگردهای هوانیروز به صورت مداوم در رفت و برگشت بودند. در آن نقاط مجروحان طبقه‌بندی می‌شدند.

کسانی که ضربهٔ مغزی، قطع نخاع و یا اضطراری بودند، در اولویت اول و بقیه پس از آنها ترابری هوایی می‌شدند. در یکی از روزهای عملیات در نقطهٔ قایق ۵، برای تخلیه مجروحان فرود آمدم. در حین تخلیهٔ مجروحان به داخل بالگرد، نگاهم روی جوان کم سن و سالی، میخکوب ماند که ملحفه‌ای رویش کشیده بودند و چند جای بدن او خونی بود. کنارش رفتم. حالش بسیار وخیم بود و به درستی قادر به حرف زدن نبود. به مسئول تخلیه اشاره کردم که او را به داخل بالگرد منتقل کند و خودم برای بازدید بالگرد رفتم. وقتی بازگشتم با تعجب دیدم که او هنوز در همان محل است. این بار به کروچیف[۲] گوشزد کردم که او را سوار کند و خودم ایستادم تا به داخل منتقل شد. دوباره برای انجام کاری صدایم کردند. برای بار سوم که بازگشتم دهانم از تعجب باز ماند چرا که مجدداً او را پیاده و در همان جای قبلی قرار داده بودند. عصبانی شدم و شروع به پرخاش به مسئولان تخلیه کردم. با سر و

۱- سرهنگ خلبان هوانیروز.

۲- خدمهٔ پروازی بالگرد.

صدای من، مجروح را به کنار بالگرد که کاملاً پر شده بود، انتقال دادند و هر طور بود جایی در انتهای بالگرد برایش درست کردند. خیالم که از بابت او راحت شد، برای پرواز آماده شدم. آمبولانسی آژیرکشان از راه رسید و در کنار بالگرد توقف کرد. داخل آمبولانس یک خلبان مجروح عراقی بود که هواپیمایش به وسیلهٔ نیروهای ما سرنگون شده بود. بالگرد بعدی هنوز از راه نرسیده بود و مسئولان اصرار می‌کردند که جوان را پیاده و او را سوار کنم، امّا من زیر بار نمی‌رفتم. با آنها گرم جر و بحث بودم که احساس کردم یک نفر با انگشتانش به لباس پروازم و پایم چنگ می‌زند. نگاه که کردم پنجه همان نوجوان بود و حالتی که انگار می‌خواهد حرف بزند. وقتی صورتش را متوجه خودم دید، بریده بریده گفت: اول او را سوار کنید، دارد می‌میرد. قصد این کار را نداشتم اما نگاه و صورتش آن‌قدر التماس‌آمیز بود که ناچار رضایت دادم. آنها هم او را پیاده و خلبان مجروح عراقی را جایش خواباندند. اگرچه آن خلبان نرسیده به بیمارستان مرد. در بازگشت با آخرین سرعت پرواز کردم و تمام فکر و ذهنم به آن نوجوان مجروح بود. وقتی در محل مجروحان فرود آمدم و بالای سرش رفتم، شهید شده بود.

بمباران شیمیایی بیمارستان الزهرا(س)

بهرام کاظمی[۱]

عملیات والفجر۸ در جنوب آبادان انجام شد. در آن عملیات، گروه‌های پروازی هوانیروز در مناطق مختلفی مثل دارخوین، چنانه، عین‌خوش، جراحی، اهواز و باغچه‌های یک تا شش مستقر بودند. محل استقرار ما با دو فروند بالگرد شنوک و دو فروند ۲۱۴ و چهار فروند کبرا در بیمارستان علی بن ابیطالب(ع) بود. وظیفهٔ ما حمل و ترابری نیروها، مهمات و آذوقه به جنوب آبادان بود و در بازگشت، تخلیهٔ مجروحان و شهدا را به بیمارستان‌های الزهرا(س) و... شهر دزفول انجام می‌دادیم. در منطقه‌ای که ما عملیات داشتیم، همه جا را آب گرفته بود. آب، شب‌ها با جزر بالا می‌آمد و روزها، با مد پایین می‌رفت. دیدبان‌های دشمن بدون استثنا پروازهای ما را به علت وجود دشت صاف می‌دیدند و هر چقدر هم که در سطح پایین پرواز می کردیم باز هم از دید آنها مخفی نبودیم. شروع پرواز ما هر روز مصادف می‌شد با گزارش دیدبان‌های دشمن و فعال‌شدن توپخانه و هواپیماهایشان؛ امّا چون در آن منطقه، آب و لجن وجود داشت و باتلاقی بود، انفجار توپ و موشک هواپیماها، فقط موجب پراکنده شدن آب و لجن می‌شد و ترکش‌ها جذب زمین می‌شدند. در آن عملیات، مجروحان و شهدا را از خط مقدم به عقب آورده و پس از مداوای اولیه در بیمارستان شهید بقایی در اهواز تخلیه می‌کردیم. روز اول در حال انجام مأموریت بودیم که اطلاع دادند بیمارستان الزهرا(س) هدف بمباران شیمیایی واقع شده و تعدادی از نیروها مسموم شده‌اند. با وجود اینکه ماسک به همراه نداشتیم، سریع خودمان را به

۱- سرهنگ خلبان هوانیروز.

بیمارستان رساندیم چون می‌دانستیم که بیمارستان بخش شیمیایی ندارد و اگر دیر برسیم فاجعه پیش می‌آید. وقتی رسیدیم مجروحان زیاد بودند و درنگ جایز نبود. تا مدتی بعد از غروب، در پروازهای متعدد، مجروحان را تخلیه کردیم. شب همان روز این بلا به سر خودمان هم نازل شد. در سنگر بودیم که با شنیدن صدای انفجار بیرون آمدیم. با استشمام بوی گازهای شیمیایی، فهمیدیم که بمباران شیمیایی بوده است. در بمباران آن شب من و تعدادی از نیروهای هوانیروز شیمیایی شدیم.

امداد غیبی

سرهنگ جانباز نجفیانی[1]

خاطره‌ای که دارم مربوط به رزمنده‌ای است که به مدت چهار روز با اینکه در اثر اصابت گلوله مجروح شده بود، در کنار لنج غرق‌شده‌ای پناه می‌گیرد. وقتی رزمندگان برای گشت‌زنی رفته بودند، صدایی را می‌شنوند که تقاضای کمک می‌کند. نزدیک که می‌شوند او را می‌بینند که به علّت جراحت زیاد، خون زیادی را از دست داده است. وقتی او را آوردند هیچ رمقی نداشت. سریعاً به او سرم قندی وصل کردیم تا جان بگیرد. شب هنگام عراقی‌ها به تلافی حملهٔ رزمندگان در کربلای۵، ما را موشک‌باران کردند که چند ترکش هم به درمانگاه اصابت کرد، به‌طوریکه شیشه‌ها شکسته شد. در پی آن یک موشک به درمانگاه اصابت کرد و باعث شد سقف خراب شود و تیرآهن آن به پایین سقوط کند. تمام داروهای درمانگاه از بین رفت و درمانگاه به خرابه‌ای مبدل شد. با این حال مجروح تازه نجات یافته، دوباره از بلا جست و در میان آوارهای ریخته شده، زنده ماند. گویی ارادهٔ خداوند بر این بود که او بماند. به راستی آن واقعه یک امداد غیبی بود که با چشمانم آن را دیدم. به یقین پی بردم تا خدا نخواهد، برگی از درختی نمی‌افتد.

۱- بازنشستهٔ عقیدتی سیاسی ادارهٔ بهداشت و درمان نیروی هوایی ارتش.

راننده آمبولانس هم مجروح شد

سرهنگ جانباز نجفیانی

به‌عنوان امدادگر از سوی سپاه پاسداران، داوطلبانه به منطقه اعزام شده بودم. در منطقهٔ آبادان مسئول درمانگاه جزیره مینو بودم. تمامی مجروحان را به یک درمانگاه، که در واقع مدرسه‌ای بود، می‌آوردند و ما آنها را به بیمارستان طالقانی، که در داخل شهر آبادان بود، اعزام می‌کردیم. در عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ مجروحان زیادی داشتیم و به علت شیمیایی شدن بیمارستان طالقانی باید مجروحان را به بیمارستان علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) ـ بیمارستان صحرایی بود ـ انتقال می‌دادیم. به دلیل بُعد مسافت، سعی می‌کردیم بیشتر مجروحان را در روز اعزام کنیم مگر در موارد خیلی حساس، البته اگر مجروح بدحالی وجود داشت، در هر زمان از شبانه روز که لازم بود، اعزام می‌کردیم.

ساعت ۷ شب زمستان ۶۶ هوا تاریک شده بود. مجروحی را آوردند که به پشت او ترکش خورده بود به‌طوری که صدای تنفس ریه‌اش مشخص بود. حفره‌ای در ناحیه سینه بیمار ایجاد شده بود. او را از آمبولانس خارج نکردیم و پس از پانسمان اولیه با گاز وازلینه و وصل سرم اعزامش کردیم. به همراه مجروح با آمبولانس رفتم. مجروح با وجود حال بسیار بدش، از روحیهٔ بالایی برخوردار بود. راننده آمبولانس یک بسیجی اهل قزوین و بسیار زرنگ بود. به راننده گفتم چون اکثر پل‌ها خراب و در نتیجه ناهموار است، چراغ‌های آمبولانس را روشن کند. بعد از آن مشغول دلداری دادن و صحبت با مجروح شدم. پل دوم را رد کردیم و به پل سوم رسیدیم. چون چراغ‌های آمبولانس روشن بود، ناگهان خمپاره، جلوی آمبولانس، به زمین اصابت کرد. شیشه جلو

ریز ریز و راننده آمبولانس از ناحیهٔ صورت مجروح شد، به‌طوری که دیگر نمی‌توانست چشمانش را باز کند. با نا امیدی از آمبولانس پایین آمدم. وقتی جلوی آمبولانس را دیدم، مشاهده کردم که رادیات آمبولانس سوراخ شده است. علاوه بر این گودالی بزرگ جلوی آمبولانس ایجاد شده بود، به‌طوری که دیگر نمی‌شد ادامه مسیر داد. یک ساعت گذشت تا اینکه صدای ماشینی را شنیدم که چراغ‌هایش خاموش بود. به جلوی ماشین رفتم و داد زدم ماشین را نگه دار. راننده وانت که جوان بود، مجروحان را دید. با ترس و لرز گفت من باید زودتر به موضعم برگردم. شاید ماشین دیگری بیاید و به شما کمک کند. به او گفتم شما کمک کن مقداری از راه را طی کنیم تا وسیله دیگری که آمد با او برویم. به هر حال مجروحان را که راننده آمبولانس نیز جزو آنها بود، عقب وانت گذاشتم و راه افتادیم تا به بیمارستان صحرایی رسیدیم. به محض رسیدن به بیمارستان، آنها را به اتاق عمل بردند. من تا صبح به مجروحان دیگری که به بیمارستان می‌آوردند، کمک می‌کردم. وقتی به درمانگاه خودم بازگشتم، همرزمانم گفتند: شنیده‌ایم که شما شهید شده‌اید و آثاری از شما پیدا نشده است.

در ساخ آنها زمزمه کردم:

گرنگهدار من آن است که من می‌دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

ایثار برفراز سهند

عزیزالله مهدی زاده[1]

دفاع مقدس در حقیقت حماسهٔ مستانه عاشقان حقیقت در وادی طریقت است که دست از جان شسته و شتابان به سوی معبود رهسپار می‌شوند و بنا به تعبیر مقام معظم رهبری «دفاع مقدس در حقیقت یک فرهنگ است.» فرهنگ ایثار و فداکاری و مادامی که این فرهنگ در رگ‌های جامعه جاری است، ایمن و مصون می‌ماند و شهدای ما فرهنگ‌سازان این عرصه بوده و هستند.

صحبت از شهدای والامقام دفاع مقدس کاری است بسیار دشوار، چرا که این ره‌یافتگان طریقت سلوک در درجه‌ای از ایثار و فداکاری هستند که عظمتشان وصف ناپذیر است ولی در حد توان، خلاصه‌ای از رشادت‌ها و دلاوری‌های پزشکیار شهید ناواستواردوم منصور کاظمی که از زبان دوستان و همرزمان ایشان گردآوری شده و به رشتهٔ تحریر درآمده است را عرض می‌کنم.

این شهید بزرگوار، در سال ۱۳۶۲ وارد آموزشگاه درجه‌داری نیروی دریایی ارتش شد. آنجا در رشتهٔ بهیاری ـ دورهٔ ۸۳ـ تحصیل را آغاز و در سال ۱۳۶۵ فارغ‌التحصیل و به منطقهٔ یکم دریایی منتقل شد و به بندرعباس رفت.

پس از حضور در منطقه، در یکان شناور مشغول به خدمت شد و آخرین مسئولیت وی، پزشکیار ناو حماسه‌آفرین سهند بود.

۱- ناوبان دوم، عزیز الله مهدی زاده در حال حاضر از پزشکیاران نیروی دریایی ارتش است.

اوایل پاییز ۱۳۶۷ برای برگزاری مراسم ازدواج‌شان به مرخصی رفتند. اواخر مرخصی، مأموریتی به یکان وی محول شد که چون ایشان در مرخصی بودند، پزشکیار دیگری را جایگزین وی کردند. پزشکیار جایگزین شده برای تهیهٔ دارو و وسایل لازم برای مأموریت، به بیمارستان می‌رود و در بین راه ـ جلوِ درب بیمارستان ـ با شهید کاظمی روبرو شده و به اصرار وی وسایل و داروها را تحویل ایشان می‌دهد. شهید کاظمی وسایل را گرفته و با یک جعبه شیرینی به محل خدمتش برمی‌گردد، تا عازم مأموریت شود.

وارستگی و افتادگی آن بزرگوار همواره زبانزد همکاران در ناو و بیمارستان بود. در سخت‌ترین شرایط، نیاز بیماران و یا همکاران را بر رفاه و آسایش خود ترجیح می‌داد. تعدادی از همرزمان ایشان که از جانبازان حماسهٔ ناو قهرمان سهند هستند، تعریف می‌کنند که پس از اصابت موشک به ناو، تعدادی از نیروها مجروح می‌شوند. به دستور فرماندهی، ناو تخلیه می‌شود، ولی شهید منصور کاظمی در حالی‌که ناو در حال غرق شدن بود، به کمک مجروحانی که در طبقه زیرین قرار داشتند، می‌رود. تعدای از آنها را به عرشه می‌آورد و به دریا می‌اندازد تا با کمک دیگر نیروها نجات یابند. بسیاری از نجات یافتگان، زندگی خود را مدیون فداکاری‌ها و از جان‌گذشتگی‌های ایشان می‌دانند.

تمامی کسانی که زنده مانده و خود را به دریا انداخته بودند، او را صدا می‌زدند که:

«ناو در حال غرق شدن است، خودت را نجات بده! هر چه زودتر خود را به دریا بینداز!»

ولی در پاسخ می‌شنیدند: «هنوز مجروح دیگری آن پایین وجود دارد که نیازمند امداد و کمک من است.»

در یکی از آن پایین رفتن‌ها، موشک دیگری به ناو اصابت کرد که باعث فرو رفتن سریع‌تر ناو به داخل آب شد و در نتیجه درهای اتاقک ناو قفل شد و شهید کاظمی بدون هیچ‌گونه جراحتی، نتوانست به بالا بیاید و همراه با ناو سهند، جاودانه شد.

روحیه و نشاط بالا

حسین کردبچه[۱]

پس از فتح فاو در بیمارستان امام سجاد(ع) در شهر فاو که بعد از حضور نیروهای ایرانی به سرعت ساخته و تجهیز شده بود، مستقر شدیم.

امکانات درمانی تدارک دیده شده، خوب بود ولی برخلاف بیمارستان علی ابن ابی‌طالب(ع) امکانات جراحی هنوز راه‌اندازی نشده بود. در آن مقطع، فاو آرام بود و درگیری مستقیم زیادی وجود نداشت. حملات هوایی و اقدامات غافلگیرانه توسط غواصان دشمن، آمادگی و گوش به زنگ بودن را می‌طلبید. مورد دوم تهدید گُرازهای معروف فاو بودند که به علت حمله از پشت سر مواردی از قطع اندام تحتانی را باعث شده بودند.

شهر فاو که بعد از حضور ایرانیان در آنجا به «شهر فاطمیه» تغییر نام داده شده بود، روزی دو نوبت به وسیلهٔ شهرداری فاطمیه آبپاشی و نظافت می‌شد.

در بیمارستان امام سجاد(ع)، بیشتر بیماران عادی پذیرش می‌شدند و در رابطه با مجروحان، اغلب اقدامات اولیه انجام و به آن طرف اروند اعزام می‌شدند. در این خصوص حضور تعدادی از پرستاران با تجربه، کارها را بسیار تسهیل می‌کرد.

۱- سرهنگ دکتر حسین کردبچه در حال حاضر رئیس یکی از درمانگاه‌های ادارهٔ بهداشت و درمان نیروی هوایی ارتش هستند.

با وجود درگیری و خطراتی، که هر آن تهدیدی علیه حیات به شمار می‌رفت، یک نکته در مناطق جنگی همیشه جلب توجه می‌کرد و آن شادابی، سرحال و قبراق بودن رزمندگان بود. درست، بر خلاف چهره‌های عبوس، درهم رفته، اخم کرده و طلبکار از زمین و زمان در زندگی شهری که بویی از لطافت و طراوت در خود ندارد. در جبهه با مراجعان عادی و حتی مجروحان که اصابت تیر و ترکش دشمن، عضوی را از آنان گرفته بود، اغلب یک ویژگی مشترک دیده می‌شد و آن حفظ روحیهٔ خوش‌مشربی و بذله‌گویی آنان بود. گاه مراجعینی که شوخی‌های تندتری می‌کردند و حریم‌ها را به هم می‌زدند، در انتهای صحبت خود، با چاشنی لبخندی اظهار می کردند که:

«دکتر به دل نگیر، من موجی‌ام و گاه قاطی می‌کنم و...»

ما بهداری‌چی‌ها هم اغلب دلداری می‌دادیم که:

«تا وقتی شوخی را با گلنگدن کشیدن قاطی نکنی و روی ضامن باشی، بی‌خیال؛ چون اگر تو موجی هستی ما یک عمر است که طوفان زده‌ایم.»

یک تابلو مکرر در فضای بیمارستان جلب توجه می‌کرد: «لبخند بزن رزمنده!»

و الحق که همه آن را رعایت می‌کردند.

گروهبان فداکار

شهرام فیروز مرنی[1]

در یکی از روزهای گرم تابستان ۱۳۷۹ ـ روز جمعه ـ که معمولاً روز استراحت بود، ساعت ۴ بعدازظهر ناگهان آمبولانسی آژیرکشان وارد محوطهٔ بهداری تیپ شد. در حالیکه با شنیدن صدای آمبولانس خودم را آماده کرده بودم، پزشکیار سراسیمه مرا صدا کرد. وقتی به اورژانس رسیدم با یک سرباز عریان با سر و صورت گلی مواجه شدم. سریعاً معاینات اولیه را به عمل آوردم و متوجه شدم بیمار ضربان قلب و تنفس ندارد. با کمک پزشکیاران، عملیات احیاء (CPR) را شروع کردیم. در حین کار و معاینه متوجه شدم که بیمار آسپیراسیون[2] کرده و ترشحات معده وارد ریه‌اش شده است. با توجه به نداشتن امکانات (ICU) در منطقه، به پزشکیار پایور گفتم که بیمار نیاز به شوک و ساکشن[3] دارد و بایستی سریعاً به بیمارستان انتقال یابد. در همین حین یکی از سربازان، که گروهبان وظیفه بود، پرسید که چه‌کار باید کرد؟ وقتی به او توضیح دادم چکار باید بکند، در حالی که تنفس دهان به دهان انجام می‌داد، گفت حاضر است ساکشن را با دهان خود انجام دهد و سریعاً ترشحات دهان سرباز مصدوم را با دهان خود ساکشن کرد. در آن شرایط دیدن آن صحنه، همه را متعجب کرد. سکوت بر اورژانس حاکم شد و فقط صدای ماساژ و تنفس مصنوعی و ساکشن آن دلاور با دهان و توضیحات و راهنمایی‌های من

۱- سروان پزشک نیروی زمینی ارتش.

۲- آسپیراسیون: بازگشت ترشحات معده به داخل ریه.

۳- ساکشن: تمیز کردن راه هوایی از ترشحات با دستگاه مخصوص.

در فضای اورژانس شنیده می‌شد. بالاخره پس از چند دقیقه که موفق به احیاء شدیم با آمبولانس او را به بیمارستان ۱۷ شهریور آبادان رساندیم. بعد از آن، همه ساکت بودند. کسی توان عکس‌العمل و یا حتی صحبتی را نداشت. آن هم به دو دلیل: هم به خاطر آن سرباز مجروح و هم به خاطر دیدن صحنه‌ای که شاید هیچ‌کس حتی من هم تصورش را نمی‌کردم. بالاخره با یکسری صحبت‌ها سکوت را در هم شکستم و از کارکنان خواستم که به سر کارهای خود برگردند و خودم هم با گروهبان۳ نجفی تنها شدیم و شروع کردم با وی صحبت کردن و تشویق‌کردن وی، چون حالت خاصی داشت و مبهوت و ناراحت بود.

شیطان در شهر

جواد اسلامی[۱]

گردنهٔ قلاجه، مغرورانه برگردهٔ زمین تکیه زده و هلال ماه در آسمان چون سکه‌ای شکسته، پرتو افشانی می‌کند. رادیو ایلام از ساعاتی پیش قهرمانان تیپ ۵۵ هوابرد را که دلاورانه سعی دارند، جلو پیشروی دشمن را سدّ کرده و او را از تنگهٔ کوشک عقب برانند، تمجید و از مردم دعوت می‌کند به آنان بپیوندند.

ناگهان گلوله‌های رنگی اخطار دهنده برفراز شهر اسلام‌آباد صفیر کشیده و تردّد خودروها متوقف می‌شود.

شلیک پیاپی و انفجارهای مهیب سکوت شب را در هم شکسته و ساعتی بعد شایعه‌ای شرم آور شنیده می‌شود:

«شهر به تصرف منافقین در آمده است»

خبر کوتاه حملهٔ منافقین، دهان به دهان چرخیده، چون خنجری بر قلب‌ها فرو نشسته و بغض گلوها را می‌فشارد. نفرت در چهره‌ها موج می‌زند، احساس اینکه قابیلیان باز آمده‌اند تا برادرکشی تاریخی را تکرار کنند، در دل‌ها می‌نشیند.

هابیل اکنون بر فراز قله‌ای، خدا را به شهادت گرفته است.

شبانه دستور حرکت به سوی اسلام‌آباد، از سوی قرارگاه غرب صادر، امّا لحظاتی بعد به‌دلیل عدم شناسایی مناطق نفوذی دشمن و موقعیت مزدوران بعثی، دستور لغو و انجام آن به صبح روز بعد موکول می‌شود.

۱- سرهنگ پزشک.

یکشنبه دوم مرداد:

ساعت ۶ صبح، گردان ۷۹۶ تکاور هوابرد که جدیداً تحت امر تیپ ۳۵ تکاور در آمده، گردنهٔ قلاجه را به سوی اسلام‌آباد ترک می‌کند. ساعت ۸ صبح بچه‌ها درگیری با منافقین را از اولین پیچ جادهٔ ایلام ـ اسلام‌آباد، که به قسمت جنوبی شهر منتهی می‌شود، شروع می‌کنند.

هواپیماهای ایران و عراق لحظه‌ای آسمان را خالی نکرده و گاه‌گاهی بالگردهای کبرا، رگبار خشم خود را بر سایه‌های لرزان دشمن می‌پاشند، تا دلگرمی، عشق و ایمان را به ارمغان آورند.

هاله‌ای از دود شهر را پوشانده و تانک‌های لاستیک‌دار منافقین تلاش می‌کنند تا از ورود تکاوران به شهر جلوگیری کنند.

بچه‌ها با استفاده از شیارها و درختان پراکندهٔ در اطراف شهر سعی دارند به داخل شهر رخنه کرده و دشمن را از شهر بیرون برانند.

ستونی از خودروهای دشمن در اولین میدان شهر، زمین‌گیر شده و راه فراری ندارند.

دو سه تانک در مدخل ورودی شهر، راه را بر رزمندگان اسلام سّد کرده بودند.

ساعت یک بعدازظهر بود که ستونی از دود و آتش تانک‌ها را فر اگرفت و با شعله‌ور شدن دو تانک، تانک سوم فرار را برقرار ترجیح داد و به داخل شهر متواری شد.

با انهدام دو تانک یاد شده و بازشدن مدخل ورودی شهر، بچه‌ها به شهر هجوم آورده و جنگ خیابانی شروع شد.

آمبولانس‌ها با ورود بچه‌ها به شهر، شروع به انتقال مجروحان کرده و تنها اتومبیل‌هایی بودندکه تا مدخل ورودی شهر پیش می‌رفتند.

از اولین مجروحانی که از شهر خارج شده بودند، وضعیت شهر را جویا شدیم، زیرا از لحظهٔ ورود بچه‌ها به شهر تماس قطع و هر دسته از بچه‌ها کوچه یا خیابانی را گرفته و به سمت شمال، شرق و غرب شهر پیشروی می‌کردند.

خبرهای مسرّت‌بخشی از پیشروی بچه‌ها در کوچه پس کوچه‌های شهر وجود داشت. بیسیم مداوم دستورات رمزی را صادر می‌کرد و از شادی و هیجان بیسیم‌چی‌ها می‌توانستیم به اوج پیروزی پی ببریم. ساعت حدود ۳ بعدازظهر بود که اولین خودروهای غنیمتی و تعدادی از اسرا از شهر خارج و به بنهٔ رزمی گردان منتقل شدند.

پیرمردی می‌گفت که به دست منافقین اسیر و هنگام اسارت به او گفته‌اند که خانواده‌اش را در تهران به گروگان گرفته‌اند و اگر با آنها همکاری نکند، تمامی اعضای خانواده‌اش را به قتل خواهند رساند.

جوان دیگری می‌گفت که در انگلیس دانشجو بوده است و منافقین با حقه و کلک و تهدید پای او را به جنگ کشیده‌اند. دیگری به خاطر اعدام برادرش متواری بود و... .

امّا مسئلهٔ مهم و مشترک آنها این بود که همگی گریان بودند و اظهار پشیمانی می‌کردند. گرچه پشیمانی سودی نداشت، امّا همه دریافته بودند که فریب خورده و ناخواسته به منجلابی فرورفته‌اند که بیرون آمدن از آن غیرممکن بود.

با پخش اخبار، اطلاع یافتیم که از سمت شرق در نزدیکی کرمانشاه در تنگه‌ای به نام «مرصاد» پیشروی شیاطین به وسیلهٔ نیروهای مردمی و باقیمانده نیروهای سپاه و ارتش مستقر در شهر و بسیجیان جان بر کف، ژاندارمری، شهربانی و هوانیروز سد شده و جنگ به شدّت ادامه دارد.

در همین روز رادیو اعلام کرد که اسلام‌آباد آزاد و از لوث وجود شیاطین پاک شده است. گرچه نیروهای رزمنده به اسلام‌آباد وارد شده بودند، امّا ما به نحوی می‌دانستیم که قسمت‌های مهمی از شهر همچون کارخانهٔ قند، بلندی‌های شمال شهر، پادگان الله‌اکبر و شرق شهر به سوی کرند غرب

هنوز در دست منافقین است؛ ما تنها توانسته بودیم از قسمت جنوبی شهر به مرکز نفوذ کرده و ضمن قطع جادهٔ اصلی که مسیر ارتباطی منافقین بود، به آنان تلفات سنگینی وارد آورده و تعداد زیادی خودرو، مهمات و سلاح را به غنیمت گرفته و تعدادی از نیروهای انسانی آنان را نیز به اسارت در آوریم.

کم‌کم داشت غروب از راه می‌رسید و شب چادر سیاهش را بر فراز شهر می‌گستراند.

ماندن در شهر عاقلانه نبود؛ زیرا نقاط مرتفع، شرق و غرب شهر در دست منافقین بود و بیم آن می‌رفت که بچه‌ها در تاریکی شب غافلگیر و قیچی شوند.

رزمندگان ما دلاورانه جنگیده و ضربه‌ای کشنده بر پیکر پوشالی دشمن وارد آورده بودند و اکنون باید برای تجدید قوا و تأمین مهمات باز می‌گشتند.

ساعت ۶ بعدازظهر، گردان از شهر عقب کشید. بچه‌ها هنگام عقب‌نشینی چند خودرو و یک ایفای پر از مهمات و چند بیسیم کوچک دستی و دفترچه یادداشتی را که از یک تویوتای ۱۶۰۰ به دست آمده بود را با خود به همراه آوردند.

دفترچه که حاوی اطلاعات مهم و محرمانه‌ای بود بلافاصله به وسیلهٔ بالگرد به قرارگاه غرب ارسال شد. مهمات جدید هم جایگزین مهمات مصرف شده گردید.

از آنجا که به خاطر حملهٔ سراسری دشمن، نظم کامل یکان‌ها به هم خورده و تأمین مهمات و تجهیزات دچار وقفه و سردرگمی شده بود، این خودروی مهمات برای تأمین امنیت شبی که در پیش داشتیم، لازم بود و معجزه‌ای بود تا روحیهٔ بچه‌ها را شاد و به پیروزی امیدوار سازد.

با ایجاد تأمین بر تپه‌های مجاور جادهٔ آسفالت، گردان در اولین پیچ جاده به انتظار صبح نشست و بچه‌ها با حسرت به شهر، که اکنون خفاشان شب پرست در آن پرسه می‌زدند، چشم دوختند.

با اولین طلیعه صبح سوم مرداد ۶۷ تعدادی از برادران بسیجی و سپاهی و یک گردان تکاور از تی ۵۸ ذوالفقار به ما پیوستند و تغذیه گردان و مهمات‌رسانی شروع شد.

یکی از اساسی‌ترین مسائلی که در اینجا لازم می‌بینم که به آن اشاره کنم، وحدت و هماهنگی بین ارتش، سپاه، نیروهای بسیج و مردمی در طول جنگ و مخصوصاً در این عملیات بود. دیگر فرقی نمی‌کرد که این خمپاره جمعی کدام یکان است و شما سپاهی هستید یا ارتشی؟

همه در یک صف ایستاده بودند تا دشمن را از پای درآورند.

بچه‌ها به وسیله بیسیم‌هایی که از شهر با خود آورده بودند سعی داشتند منافقین را گمراه کنند. پیام‌هایی می‌فرستادند، پیام‌هایی که با عجله و هراسان ردو بدل می‌شد. گاهی فحش و ناسزا می‌دادند و گاهی زنی به اسم افسانه پیام می‌داد: خواهرها در وضعیت بدی هستند که ظاهراً فرمانده تیپ بود. مردی به نام بهروز پیام می داد که مقاومت کنند. آشوبی به پا شده بود.

در این روز با استقرار تعدادی از تانک‌ها و نیروهای دشمن در اطراف شهر و نفوذ به تپه‌های مجاور، بچه‌ها نتوانستند همچون روز قبل به شهر وارد شوند.

شبانه با تأمین مهمات کافی، مراکز تجمع دشمن گلوله‌باران شد و خمپاره‌ها تا صبح فردا مکان‌هایی چون تپه‌های شمال و غرب شهر و کارخانه قند و پادگان الله‌اکبر را می‌کوبیدند.

در همین شب تعدادی بالگرد وارد شهر شدند که وظیفهٔ انتقال مجروحان و نیروهای تازه نفس را نیز به‌عهده داشتند.

با طلوع آفتاب در چهارم مرداد، بچه‌ها ستیز بی امان خود را شروع کردند.

در آن روزها دشمن به خاطر حمله دلاوران اسلام از سمت کرمانشاه در شهر، متمرکز و با گماردن بقیه نیروهای خود در مناطق راهبردی از ورود بچه‌ها به شهر جلوگیری می‌کرد.

شب قبل نیز یک قبضه ضدهوائی دولول را روی تپه‌ای مشرف به جاده کرند ـ اسلام‌آباد قرار داده بودند که تمام منطقه جنوبی شهر را تحت پوشش قرار دهد و از جاده کرند، اسلام‌آباد نیز محافظت کند.

فاصله زیاد ضد هوائی و تپه‌های روبه‌روی زمین مسطح، اجازهٔ هرگونه مقابله‌ای را از رزمندگان ما گرفته بود. چهارم مرداد نیز با درگیری‌های پراکنده در اطراف شهر و گلوله‌باران مواضع دشمن سپری شد. هنوز هواپیماها بی‌محابا بمباران می‌کردند. و به خاطر کمبود ضد هوایی و پایگاه موشکی، آنچنان جسور شده بودند که تا نزدیکی‌های هدف پایین می‌آمدند.

روز پنجم مرداد، در حدود ساعت ۱۲/۳۰ ظهر، تپه‌ای مشرف به شهر که محل تجمع برادران سپاهی، بسیجی و تعداد کمی از نیروهای مردمی بود، به وسیلهٔ دو هواپیمای عراقی بمباران شد و خاک، همهٔ تپه را فرا گرفت.

در این حادثه تعداد زیادی از برادران سپاهی و بسیجی و چند نفری از برادران ارتشی به شهادت رسیده و به خیل شهدای اسلام پیوستند.

از جمله مجروحان، گروهبانیکم کاویانی جمعی بهداری گردان ۷۹۶ بود. او می‌گفت که پس از بمباران وقتی که برخاستم سوزشی در پایم احساس کردم، بلافاصله پی بردم که زخم کاری نیست. بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، همه بچه‌هایی که اطرافم بودند روی زمین افتاده بودند. تنها تعداد انگشت شماری زنده بودند.

لنگان لنگان راه افتادم تا خودم را به جاده برسانم، ناگهان مشاهده کردم که یک برادر پاسدار بالای سر یک بسیجی نشسته و او را صدا می‌زند: احمد، احمد حالت خوبه؟

به طرف آنها رفتم و مشاهده کردم آن برادر بسیجی شهید شده است.

ناخودآگاه به او گفتم: برادر پاشو بریم! این بنده خدا شهید شده که دیدم این برادر پاسدار دست‌هایش را بالا برد و توی سرش کوبید و ناله کرد: آخه او برادر منه . . . و من با کمال ناراحتی و شرمندگی سرم را به زیر انداخته و در حالی که اشک می‌ریختم، دور شدم.

گروهبان کاویانی با اینکه زخمی در بدن داشت و می توانست اعزام شود، تا پایان عملیات در منطقه باقی ماند و بعد از آن با برگهٔ مرخصی از منطقه خارج شد.

آمبولانس‌ها، مجروحان را بی‌وقفه جابه‌جا می‌کردند و در اینجا لازم است که از سربازان شجاع، اسحاق کاظمی، اهل مسجد سلیمان، عباس زواره اهل تهران، کهونه اهل همدان و دیگر سربازانی که با شجاعت تمام در زیر بمباران بی‌امان هواپیماهای دشمن، مجروحان را با آمبولانس‌های کا.ام به اورژانس انتقال می‌دادند، یادی کنم.

روز پنجم مرداد، ساعت ۴ بعدازظهر، سرباز کهونه که از ناحیهٔ گردن و پشت‌سر به شدت زخمی شده بود، با آمبولانس کاظمی به اورژانس رسید و بلافاصله اعزام شد. آمبولانس او در نزدیکی اسلام‌آباد هدف راکت هواپیماهای دشمن قرارگرفته و سوراخ سوراخ شده بود.

رزمندگان تا شب در اطراف شهر به زد و خورد پرداختند، ولی باز هم نتوانستند به شهر وارد شوند.

در همین روز بود که منافقین به زن‌ها اجازه دادند که با مجروحان، شهر را ترک کنند.

شبانه با یک آمبولانس کا.ام به راه افتاده تا سری به آمبولانس‌های مستقر در خط بزنیم، اما پس از طی مسافتی به خاطر جابه‌جایی گردان، در کنار جاده توقف کرده و لحظه‌ای بعد تصمیم گرفتیم به سوی اسلام‌آباد حرکت کنیم و بر همین اساس سرباز راننده، اتومبیل را روشن کرد و به راه افتادیم. هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که در پیچ جاده متوجه کا.ام فرماندهی که آنتن بی‌سیم روی آن قرار داشت، شده و به راننده گفتم که توقف کند تا محل گردان را از سرنشینان اتومبیل بپرسم. اتومبیل کا.ام نیز با دیدن آمبولانس، چراغی داد و پس از طی مسافتی دور زد و به نزدیکی ما که رسید، توقف کرد.

سرم را پایین آورده و از کادر پلاستیکی به داخل نگاه کردم. متوجه شدم که امیر علیاری فرمانده قرارگاه غرب است.[1] احترام گذاشتم و او با گرمی جوابم را داد و پرسید: پسرم کجا می‌روی؟

گفتم: می‌خواستم سری به گردان ۷۹۶ بزنم. در حالیکه گوشی بیسیم را به دهان نزدیک می‌کرد تا جواب دهد، سرش را تکان داد و اضافه کرد: دنبال من بیا و راه افتاد. دنبال او راه افتادم و چند دقیقه بعد به گردان ملحق شدیم و شب را با بی‌صبری در حالیکه توپخانه، شهر و نقاط تجمع دشمن را به شدت می‌کوبید، سپری کردیم.

۱- سرتیپ علیاری پس از سال‌ها تحمل درد و رنج ناشی از مصدومیت شیمیایی در آذرماه ۱۳۸۵ در بیمارستان ۵۰۵ نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به درجهٔ رفیع شهادت نائل شدند.

پدر با عدد چهار آمد[1]

کبرا کی منش

مهرماه سال ۱۳۵۷ ازدواج کردیم و مهرماه سال ۱۳۵۹ نیز آخرین دیدار ما بود. از مهر تا مهر و او سراسر مهر بود، مهر به ما، به خانوادهٔ خودش و به کشورش.

۳۱ فروردین ۵۹ تنها دختر ما به‌دنیا آمد. نام او را سمیه گذاشتیم. در این زمان او در بهداری نیروی دریایی و من در ستاد نیروی زمینی شاغل بودیم. دو ماه از تولد دخترمان می‌گذشت و برایم نگهداری از فرزند و همزمان با آن، کارکردن، بسیار مشکل بود. در این هنگام شجاع ـ در خانه او را شجاع صدا می‌کردم‌ـ آمد و گفت می‌خواهد به مأموریتی در جزایر تنب برود. مخالفت می‌کردم ولی او اصرار داشت که برود و این مأموریت را لازم می‌دانست. مخالفت من اثر نکرد و او در ۱۰ تیرماه رفت و در ۱۰ شهریورماه آمد. در را که باز کردم او را نشناختم وضع سر و لباسش بسیار آشفته بود ولی با خوشحالی از حضور او همه چیز را فراموش کردم.

در این روز دختر ۵ ماهه‌ام به شدت بیمار بود و با حضور مجدد پدر جانی تازه گرفت، ولی ۲۰ روز بعد با حملهٔ ارتش متجاوز عراق دوباره جدایی‌مان شروع شد. انگار بمب‌های هواپیماهای عراقی به سر او خورده است. از خود بی‌خود بود و مداوم می‌گفت: «باید بروم!» هرچه گفتم: تو هنوز ۲۰ روز است که آمدی، کودکمان به تو نیاز دارد، می‌گفت: «کشورمان بیشتر به من نیاز دارد.» سرانجام ۱۰ مهرماه ۵۹ آخرین دیدار ما با او بود. و او

۱- خاطرات همسر شهید میراحمد میرظفرجویان، پزشکیار نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

مداوم به شوخی می‌گفت: این‌قدر دوست دارم زمانی بیایم که دخترمان بزرگ شده و مرا نشناسد و همین‌طور هم شد. به‌زودی مطلع شدیم که او به شهادت رسیده و در کربلا دفن شده است. وسایل شخصی او توسط هلال احمر شامل یک اورکت پاره و یک کیف با پول‌هایی که دیگر اعتبار نداشتند و یک ساعت مچی را به ما تحویل دادند.

ظاهراً اولین شهید بهداری بود. دو سال بعد یک تقدیرنامه از ریاست محترم جمهوری و نشان شفا از اداره را به من دادند.

سال‌ها گذشت. سال ۱۳۷۸ روزی به نیروی دریایی رفته بودم که در حین بررسی پرونده‌ای به‌صورت تصادفی متوجه برگه‌ای مربوط به سنگ قبر شدم. وقتی سوال کردم، گفتند: پیکر این شهید در سال ۱۳۶۹ به ایران آمده و دفن شده است، ولی به دلیل عدم تأیید بنیاد شهید امکان اعلام به خانواده‌اش را نداشتیم. به بنیاد رفتم و آنها هم از دلایل عدم تأیید خود گفتند. دیدم که این وضع اثرات بدی روی روحیهٔ دخترم دارد، از این‌رو موضوع را مسکوت گذاشتم تا اینکه دخترم خواب پدرش را با یک عدد ۴ دید.

در او شور و احساس خاصی را می‌دیدم. ماجرای پرونده او به تکاپو افتاد و به همراه عمویش مسئله را پیگیری کرد تا در نهایت قبر شهید پس از ۱۰ سال دفن در بهشت زهرا برای ما مکشوف شد. راز آن عدد ۴ نیز آدرس قبر شهید بود. ـ قطعه ۴۴، ردیف ۸۴، شمارهٔ ۲۴.

حالا سال ۸۴ است و سمیّه با درجهٔ دکترا در دندانپزشکی فارغ‌التحصیل شده و بناست در درمانگاهی که به نام پدر شهیدش نامگذاری شده[۱] در خدمت مردم باشد.

۱- مراجعه کنید به تصاویر آخر کتاب (صفحه ۱۲۶).

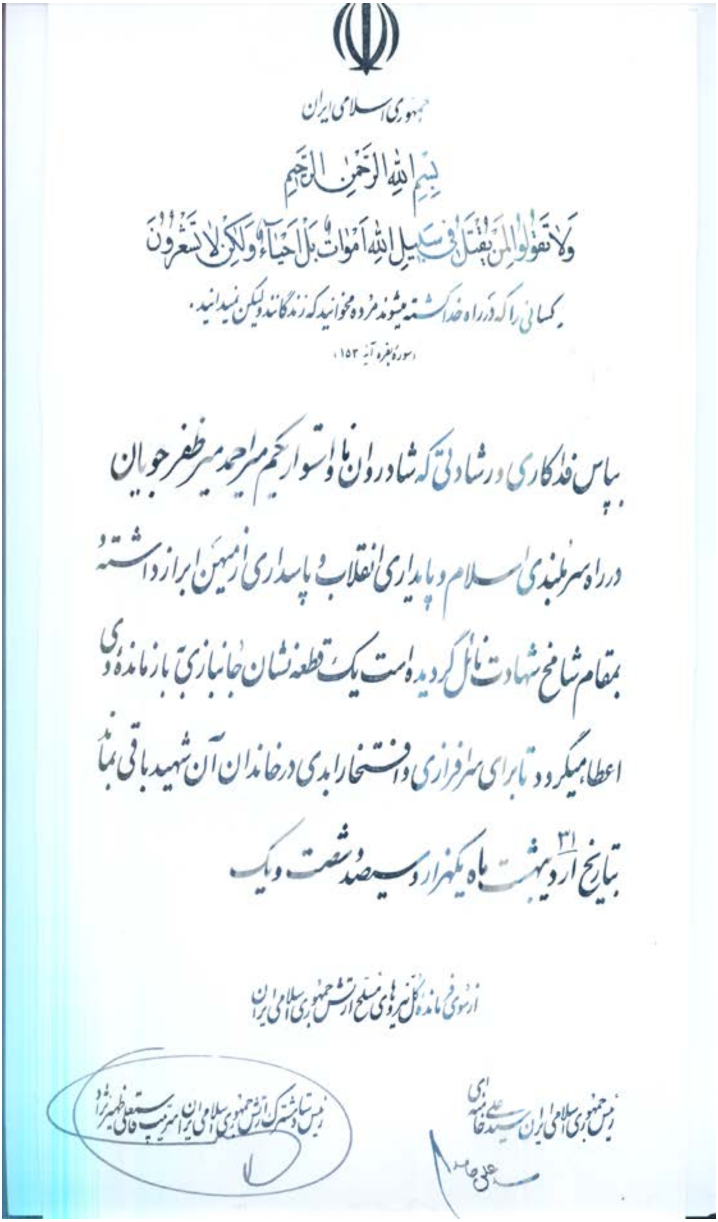

جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لا تشعرون

بکسانی را که در راه خدا کشته میشوند مرده مخوانید که زندگانند ولیکن نمیدانید.

(سوره بقره آیه ۱۵۳)

بپاس فداکاری در شادی که شادروان نام استوار یکم میراحمد میرظفرجوبان

در راه سربلندی اسلام و پایداری انقلاب و پاسداری از میهن ابراز داشته

بمقام شامخ شهادت نائل گردیده است یک قطعه نشان جانبازی بازمانده وی

اعطا میگردد تا برای سرفرازی و افتخار ابدی در خاندان آن شهید باقی بماند

بتاریخ ۳۱ اردیبهشت ماه یکهزار و سیصد و شصت و یک

از سوی فرمانده کل نیروهای مسلح ارتش جمهوری اسلامی ایران

رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران امیر سرتیپ قاسمعلی ظهیرنژاد

رئیس جمهوری اسلامی ایران سید علی خامنه‌ای

انفجار در اتاق عمل

دکتر ناصر تابش[1]

ناصر تابش در سال ۱۳۲۳ در شهر اصفهان متولد شد و در سال ۱۳۴۲ در حالی که هنوز دیپلم خود را نگرفته بود به ارتش پیوست. تابش در اوایل خدمت، بلافاصله دیپلم خود را گرفت و خود را آمادهٔ ورود به دانشگاه کرد. سال ۱۳۴۷ به دانشکدهٔ پزشکی راه پیدا کرد و در سال ۱۳۵۴ با عنوان دکترای پزشکی فارغ‌التحصیل شد. وی در جلسه‌ای که به‌منظور تعیین محل خدمت برگزار شد و طی مسابقه‌ای جایزهٔ خدمت در بهترین شهر ایران را گرفت. در پایان جلسه چون هیچکس حاضر نشد به دورترین نقطهٔ نیروی هوایی برود، از حق خود گذشت و به بندر جاسک که ایستگاه رادار نیروی هوایی بود، منتقل شد. بعد از چند سال خدمت در آن ناحیهٔ دور افتاده، به پایگاه هوایی اصفهان منتقل و در امتحانات تخصصی پزشکی شرکت و قبول شد. شروع دورهٔ تخصصی پزشکی وی همزمان شد با برافروختن آتش جنگ تحمیلی از سوی عراق. پس از ۴ سال به عنوان متخصص جراحی عمومی، به بهداری نیروی هوایی مراجعه کرد. رئیس وقت بهداری نیروی هوایی در آن زمان به او گفت: فقط یک پُست برای تو دارم آن هم کربلای ایران. تابش ابتدا منظور رئیس بهداری را متوجه نشد، ولی در برگهٔ ماموریت، محل خدمت وی، پایگاه هوایی دزفول قید شده بود. به دزفول رفت. آنچه به وی واگذار شده بود، حد مرزی عبدالخان تا ۳۰ کیلومتری خرم‌آباد بود و آنچه به‌عنوان حوادث جنگی منطقه به وی واگذار شده بود، سه شهر دزفول،

۱- سرهنگ بازنشستهٔ اداره بهداشت و درمان نیروی هوایی ارتش، متخصص و جراح عمومی.

اندیمشک و شوش بود. تابش می‌گوید: در منطقهٔ شمال خوزستان هیچ دکتر جراحی نبود و هرچه از قبل بود، به شهرهای امن دیگر مهاجرت کرده بودند. حتی عمل‌های جراحی اورژانس مردم شهرها هم به‌عهدهٔ من بود. در این میان اعمال جراحی سرپایی و اورژانس تیپ نیروی زمینی، واحد پلیس، ژاندارمری، سپاه پاسداران و خانوادهٔ آنها را هم بر عهده داشتم.

وقتی شهرها مورد هجوم و بمباران دشمن قرار می‌گرفت، همهٔ مجروحین به بیمارستان پایگاه هوایی آورده می‌شدند. تابش در خاطرات خود می‌گوید: در بمباران هفت‌تپه و کارخانه قند، صدها خانواده، فرزندان مجروح خود را روی دست و با پای برهنه، گریان و نالان بدون اینکه به اورژانس ببرند، به اتاق عمل آوردند. در مواردی خانواده‌ها فرزندان مجروح خود را به داخل اتاق عمل پرتاب می‌کردند و صحنه‌های رقت‌باری را به‌وجود می‌آوردند. صدها مجروح جنگی در این بیمارستان و توسط وی تحت عمل جراحی قرار گرفتند. ولی هیچ نشانی از اسامی بعضی از این مجروحین در دفاتر اتاق عمل و بخش به ثبت نرسیده است. وقتی علت پرسیده می‌شود، جواب این است: شدت کار و درگیری پانزده تکنسین اتاق عمل و تنها جراح منطقه، نه تنها اجازهٔ ثبت نام یا نوع درمان بلکه حتی اجازهٔ استراحت یا غذاخوردن را به آنها نمی‌داد. در طی یکی از حملات، شدت و بحران در این بیمارستان به حدی بالا گرفت که دکتر تابش همزمان دو بیمار را روی دو تخت جراحی، عمل کرد.

روزهای بحرانی خود بیمارستان نیز مورد تهاجم قرار می‌گرفت. من به چشم خود، شبی تیره، تار و نحس را دیدم. دکتر تابش در حین عمل جراحی بود که ناگهان بیمارستان هدف بمباران قرار گرفت. بلندگو اعلام می‌کرد که کارکنان بیمارستان به سنگر گروهی بروند و عده‌ای از آنها به آنجا رفتند. ولی

دکتر تابش و آقای معمارپور و خانم بنیادیان و متخصص بیهوشی و تکنسین بیهوشی آقای آهویی و آقای بهرامی، به سنگر نرفتند زیرا رهاکردن بیمار در آن وضعیت غیرقابل امکان بود. آقای معمارپور، سرپرست اتاق عمل می‌گفت: چگونه می‌توان به انجام عمل جراحی ادامه داد در حالی که شیشه‌ها یکی پس از دیگری فرو می‌ریزد و بمب و موشک در اطراف بیمارستان منفجر می‌شود.

یکی از مجروحین نیز می‌گفت: وقتی مرا بر روی تخت اتاق عمل خواباندند، شدت انفجار و درگیری در اطراف بیمارستان و صدای وحشتناک دو ضدهوایی در نزدیک ما به‌حدی بود که آنجا را مکان امنی ندانسته و در حالی که شیشه چست‌تیوپ و سوند ادراری به من وصل بود سینه‌خیز از اتاق عمل فرار کردم، زیرا من در خطوط جلو حداقل در سنگر بودم.

وضعیت اسفبار بیمارستان هوایی دزفول در ساعات خاموشی، داستانی ناگفتنی دارد. کاری چنین سخت و بغرنج در شرایطی چنین هراسناک. در واقع کار زمانی شروع می‌شد که همه در سنگر قرار می‌گرفتند و تنها بیمارستان و کارکنان آن بودند که در فضایی آکنده از ترس و اضطراب باید به‌کار ادامه می‌دادند.

شرح آنچه گذشت و از خاطره‌ها رفت تنها در نزد پروردگار می‌ماند. حتی ما خود به یاد نداریم که چه گذشت و چه ایثارهایی انجام شد تا بدانجا که از شخص غیرمسئولی شنیدیم که گفته بود: بیمارستان هوایی دزفول برای پایگاه دردسرساز شده است. امّا آنچه را که باید گفت این است که از ده‌ها لشکر سپاه، بسیج و ارتش، حتی مجهزترین آنها که لشکر محمد رسول‌الله(ص) بود، وقتی به منطقه می‌آمدند هر نوع امکاناتی داشتند به‌جز جراح و مشکل همین جا بود.

سال‌های بحران سپری شد تا سال ۱۳۶۵ که یک سرباز بسیجی مورد اصابت یک بمبلت از بمب خوشه‌ای قرار گرفت. سر تیز بمبلت، یعنی حبه‌ای از بمب اصلی که خود بمبی کوچک بود، کمر بیمار را دریده و در داخل عضلات نرم باسن و ران جا خوش کرده و عضلات و نسوج نرم آن را کاملاً پوشانیده بود. این بیمار، به بیمارستان شهر دزفول (افشار) که اتفاقاً در آن شب چند دکتر اعزامی در آنجا حضور داشتند، فرستاده شده بود. آنچه در داخل ران بیمار قرار گرفته بود، ابتدا جسمی فلزی و سپس پوکهٔ خالی ضدهوایی تصور شده بود، امّا وقتی سروان پناهی و دستیار شجاع وی که یک همافر بود و جزو گروه خنثی‌کنندهٔ بمب و مواد منفجره بودند، عکس‌ها را دیدند با وحشت فریادی کشیدند و جسم موجود در ران بیمار را بمب خوشه‌ای تشخیص دادند. وقتی معلوم شد این جسم یک بمب عمل‌نکرده است، وضعیت به‌گونه‌ای دیگر تغییر کرد. بیمارستان تخلیه شد. صدها بیمار به خیابان‌ها آورده شدند. همه از مجروح دوری جستند و با بلندگوی دستی کوچکی، از دور با وی صحبت می‌کردند. جراحان اعزامی هریک رنگ‌پریده به دیگری توصیه می‌کرد که در حین عمل چه اقداماتی را انجام دهد ولی حاضر نبودند خود پیش‌قدم شوند. بحث بر سر اینکه ارتوپدها باید عمل را شروع کنند، با متخصصین جراحی عمومی درگرفت. هر یک دیگری را برای این عمل سهمگین، انتخاب و معرفی می‌کرد. بعد از چهار ساعت مشاوره و بحث و جدل، به این نتیجه رسیدند که به علت خطرناک بودن این عمل و نبود امکانات کافی، بهتر است بیمار را با هواپیمای سی ۱۳۰ به تهران اعزام کنند. هواپیما حاضر شد و خلبان و کمک خلبان و مهندس پرواز به بیمارستان آمدند. امّا وقتی از محموله‌ای که باید به تهران ببرند مطلع شدند، گفتند که وظیفه ما بردن بار با مسافر است و طبق قوانین خود مجاز به حمل مواد

منفجره و اصولاً مسافر خطرناک نیستیم. مجدداً بحث و مجادلـه بین جراحان اعزامی درگرفت. متخصص بیهوشی اعزامی، شرح ماجرایی را نظیر این مورد، در جنگ دوم جهانی در روسیه شوروی برای دیگران تعریف کرد که چگونه در حین عمل بمب منفجر و اتاق عمل به هوا رفت و جراحان به همراه تکنسین‌ها کشته شدند. تعریف این داستان باعث شد که به یکباره همگی از انجام این عمل سر باز زدند. در این لحظه یکی از جراحان اعزامی گفت: برای این عمل باید جراح نظامی بیاید. پس از چنین پیشنهادی، دکتر تابش را احضار کردند. دکتر تابش با آمدن خود، بدون تأمل آماده عمل شد. او لباس‌های اتاق عمل را پوشید و با شجاعت هرچه تمام‌تر به اتاق عمل رفت اما در اینجا مشکلی دیگری پیدا شد. چه کسی باید با دکتر دست بشوید و در عمل او را همراهی کند؟ واقعیت آن بود که هیچکس حاضر نبود در این عمل خطرناک پیش‌قدم شده و دست بشوید و اصولاً اعمال جراحی توسط خود دکتر بدون دستیار مقدور نیست. بدین ترتیب دوباره جوّ بلاتکلیفی بر بیمارستان که اینک در حدود دوهزار نفر در اطراف و داخل آن بودند، سایه افکند.

از اینجا به بعد را از زبان بهمن بلنده، دستیار آقای دکتر تابش نقل می‌کنیم: بهمن می‌گفت: من در آن شب از ماجرا اطلاع نداشتم، حدود ساعت ۱۰ شب با خانهٔ آقای دکتر تماس گرفتم که خانم دکتر تابش گفتند: ایشان جهت عمل جراحی مجروحی که نارنجک در رانش فرو رفته، به بیمارستان افشار دزفول رفته است. بهمن می‌گوید: زمانی آنجا رسیدم که بحث و درگیری بر سر آن بود که چه کسی باید با دکتر دست بشوید؟

بهمن گفت: بعد از اینکه متوجه شدم دکتر تابش با عمل خطرناکی روبروست و کسی حاضر به دستیاری او نیست، من حاضر به کمک و دستیاری در این عمل شدم. بالاخره مشکل برای دیگران حل شد و نفس راحتی کشیدند.

رئیس وقت بیمارستان ـدکتر ایزدیـ دستورات لازم را صادر کردند. بیمارستان جنب‌وجوش داشت ولی توأم با سکوتی معنی‌دار و یا در انتظار یک تراژدی بود.

بیمار با احتیاط بیهوش شد و متخصص بیهوشی که یک پزشک اعزامی بود با صدای بلند به همگی اعلام کرد که چون بیماری قلبی دارد، بیمار را به دستگاه بیهوشی (مانیتور) وصل می‌کند و خود بیرون از اتاق عمل می‌ایستد. قرار بر این شد که چون خطر انفجار در کار است از دستگاه الکتروکوتر نیز استفاده نشود. چون ممکن بود با کمترین ولتاژ، چاشنی فعال شود. در آخرین لحظه شروع عمل، سپاه پاسداران مستقر در منطقه، خواست تا این عمل تاریخی را با دوربین‌های خود به ثبت برساند.

سروان پناهی با دلسوزی می‌گفت: چون نیروی هوایی تعداد محدودی جراح دارد، بهتر است برای حفاظت از دکتر از لباس ضدبمب استفاده شود. و لحظه‌ای بعد لباس‌ها آماده شد.

دکتر تابش که تصور می‌کرد که لباس‌ها، همانند لباس‌های معمولی است، ابتدا موافقت کرد، ولی وقتی آنها را پوشید، از کارکردن با آنها صرف‌نظر کرد، چون وزن هر کدام ۵۰ کیلو بود.

شمارش معکوس برای آن عمل سهمگین شروع شد. صدای ماشین بیهوشی و تنفس‌های منقطع بیمار، صدای عقربه‌های ساعت اتاق عمل، صدای دوربین فیلمبرداری، و نفس‌هایی که کارکنان اندک اتاق عمل گاهی آن را در سینه نگاه می‌داشتند، زمان را به کندی جلو می‌بردند. سروان پناهی و دستیار شجاع وی در پشت سر دکتر تابش به زمین نشسته و پناه گرفته بودند. برش داده شد. ابزارهای جراحی یکی پس از دیگری مورد استفاده قرار می‌گرفتند. سعی بر این بود که ابزارهای فلزی با جسم بمب تماس حاصل نکند و یک بار که صدایی بسیار اندک از استخوانگیر شنیده شد، به یکباره

همگی بر روی زمین دراز کشیدند. لحظه‌ای بعد عمل ادامه پیدا کرد. پس از نیم ساعت قسمتی از بمب نمایان شد، بمبی که سر و دم آن از پلاستیک شفاف و تیزی تشکیل شده بود و هیبتی مرگبار داشت، با ابزار مخصوصی از داخل نسوج آغشته به خون خارج شد. دستیار سروان پناهی آن را به دست گرفت و در حالی که خون از آن می‌چکید، پیچ انتهای آن را که ماسوره بود باز و چاشنی را خارج کرد. و ناگهان همهٔ اضطراب و نگرانی از اتاق عمل و بیمارستان رخت بر بست. همه خوشحال و ایثار را کامل دانستند.

سال ۱۳۷۱ در حالی که دکتر تابش از خدمت نیروی هوایی بازنشسته می‌شد، کارگردانی به نام رحیم رحیم‌پور از این حماسه فیلمی تحت عنوان انفجار در اتاق عمل تهیه کرد و این فیلم از تلویزیون جمهوری اسلامی پخش شد. سپس فیلم به آلمان برده و در دانشکدهٔ افسری مونیخ نمایش دادند. اگرچه این فیلم توسط بنیاد جانبازان تهیه شد، ولی به سبب استفاده از اونیفورم نیروی هوایی، می‌توان گفت این فیلم نمایشگر ایثار کارکنان نیروی هوایی است و این حماسه در تاریخ نیروی هوایی، جزو افتخارات دفاع مقدس محسوب می‌شود.

دکتر ناصر تابش می‌گوید: اگر چه جنگ ۸ سال طول کشید، امّا برای وی ۱۰ سال به ثبت رسید. گفته شده علت اینکه جنگ برای این جراح ۱۰ سال طول کشید این است که پس از خاتمه جنگ، تا دو سال مجروحینی را برای بیمارستان پایگاه هوایی می‌آوردند که روی مین رفته بودند.

رکورد عمل‌های جراحی وی در طول جنگ تحمیلی که در دفاتر اتاق عمل به ثبت رسیده، حدود ۱۸هزار عمل است. بیشترین طول مدت جراحی وی یک مورد یازده ساعته بوده است. در طول این عمل، سه بار کارکنان اتاق عمل عوض شده و او همچنان به عمل ادامه داده است. مورد فوق وجود

ترکشی در پریکارد قلب یک بیمار بود که با هر ضربان ، بیمار احساس درد می‌کرد. رکورد متوسط اعمال جراحی وی روزانه شش عمل سنگین بود. متوسط آمار اعزام مجروحین به بیمارستان پایگاه هوایی هر دو هفته، ۹۰ مجروح جنگی بود. عمل‌های جراحی سبک، توسط تکنسین‌های اتاق عمل و تحت‌نظر وی انجام می‌شد (مانند گذاشتن چست‌تیوپ و مهار خونریزی‌های سطحی). اعمال جراحی وخیم و سنگین توسط خود او و سرپرست اتاق عمل آقای معمارپور و بهمن بلنده در بیمارستان‌های هوایی و بیمارستان شهر انجام می‌شد. آقای بهرامیان تکنسین بیهوشی می‌گفت: یک سال قبل از اینکه دکتر تابش فارغ‌التحصیل رشتهٔ جراحی عمومی شود، او را در خطوط جلو در ایلام و بیمارستان نظام مافی شوش ماهیانه می‌دیدیم. همه جا در جنگ حضور داشت. در جبهه‌ها عاشقانه می‌گشت.

به گفتهٔ همکاران وی: شاید هیچ جراحی در طول تاریخ چنین رکورد بالایی برای انجام عمل‌های جنگی نداشته باشد. دکتر تابش در سال ۱۳۷۹ به کانادا رفت و در آنجا تصمیم به ادامهٔ شغل خود گرفت ولی مأمورین اداره بهداری بریتیش کلمبیا از همکاری با وی سر باز زدند و او را نپذیرفتند. بعد از نمایش فیلم انفجار در اتاق عمل در شهر ونکوور کانادا و حادثه یازدهم سپتامبر، ادارهٔ بهداری بریتیش کلمبیا متوجه حضور این جراح باتجربه در کانادا شده و به ایشان لقب war surgon داده و حاضر به استخدام ایشان شدند ولی دیر شده بود. زیرا در این زمان وی مشغول تحصیل در دانشگاه UBC طب سوزنی چین بود.

سال ۱۳۸۴ دکتر تابش به ایران مراجعت کرده و از تخصص دوم خود یعنی طب سوزنی جهت درمان بیماری‌های بغرنج، استفاده کردند.

دکتر تابش مردی سخت‌کوش با اراده‌ای قوی است. ایشان در سن ۶۰ سالگی در رشتهٔ دوم تخصص خود فارغ‌التحصیل شده‌اند.

عکس‌ها

آمدن آمبولانس به خط مقدم منطقه عملیاتی جهت حمل مجروحان

حمل یکی از مجروحان به داخل بالگرد هوانیروز

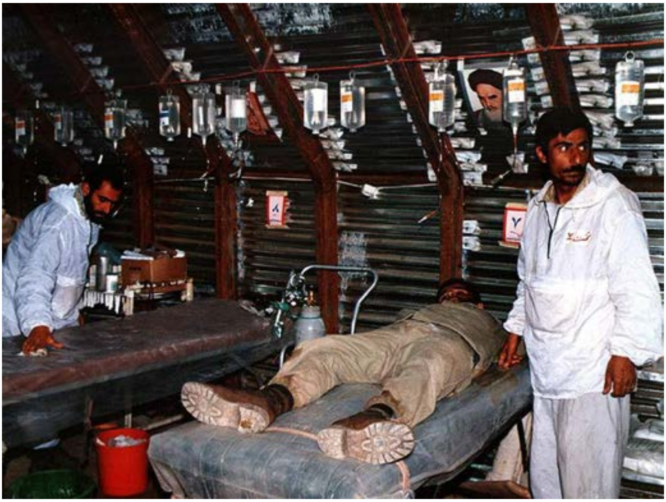

ارائه خدمات درمانی در داخل سوله

آتل بندی شکستگی در خط مقدم منطقه عملیاتی

حمل مجروح در قایق همزمان با ارائه کمک‌های اولیه

عکس هوایی بیمارستان صحرایی

حمل مجروحان توسط بالگردهای ۲۱۴ هوانیروز ارتش

سردر درمانگاه میرظفرجویان

خمپارهٔ عمل نکرده در دست جانباز صالحی از رامسر

حمل پیکر شهید سرتیپ خلبان علی اکبر قربان شیرودی
توسط همرزمان در منطقه سر پل ذهاب

خمپارهٔ عمل نکرده در پای مجروح که در اتاق عمل بیمارستان افشار دزفول توسط دکترتابش از پای وی خارج و توسط سروان پناهی خنثی گردید.

حمل مجروح سرتیپ مختار راعي در منطقه عملیاتي رمضان
پاسگاه زید ٦١/٤/٢٣ توسط بالگردهاي شنوك هوانیروز ارتش

یکی از مجروحان دچار خونریزی در منطقه عملیاتی

طب پیشگیری و هشدارهای بهداشتی منطقه عملیاتی بیت‌المقدس

حمل مجروحان توسط بالگردهای شنوک هوانیروز ارتش

شستشوی وسایل حمل مجروح در منطقه عملیاتی کربلای ۵

نمایه

آ

آبادان، شهر: ۴۹, ۵۹, ۸۸, ۹۰, ۹۳, ۱۰۱
آذربایجان، استان: ۷۰
آسپراسیون، بیماری: ۱۰۰
آنژیکوت، وسیله: ۵۸

ا

ابوترابی، محمدحسن: ۳۹
اتاق ریکاوری: ۱۵
احمدی، موسی؛ شهید: ۱۸, ۲۳, ۲۵, ۷۷
اروندرود: ۲۵
اسدی نوا، ام‌البنین؛ بهیار بازنشسته: ۵۱, ۵۲, ۵۳
اسلامی، جواد؛ سرهنگ: ۶۳, ۷۱, ۱۰۲
اشرفیان آذر، پرویز؛ سرهنگ: ۵۹
اصفهان، شهر: ۷۷
افراسیابی، جواد؛ شهید: ۲۲
اندیمشک، شهر: ۴۶, ۷۶, ۸۸
اهواز، شهر: ۴۹, ۵۴, ۵۹, ۶۱, ۶۹, ۷۹, ۸۷, ۸۸, ۹۰

ب

بابایی، سرباز: ۳۱
برج مراقبت: ۱۹
بردبار، حمیدرضا؛ سرهنگ: ۶۹
بسطامی، علیرضا؛ شهید: ۵۴, ۵۵, ۵۶
بمب خوشه‌ای ضد نفر: ۲۳
بمبهای پانصد پوندی، هزار پوندی:۲۳
بندرعباس: ۶۴, ۹۵
بوشهر: ۶۳, ۶۴, ۶۶
بهداری: ۲۳, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۷, ۶۴, ۶۷, ۶۸, ۸۰, ۹۹, ۱۰۰, ۱۰۷
بهمنشیر، رودخانه: ۶۱
بیمارستان افشار: ۴۲
بیمارستان الزهرا: ۵۹, ۶۹, ۹۰

پ

پزشکیار: ۲۳, ۴۸, ۵۷, ۶۳, ۶۷, ۸۶, ۹۵, ۹۶, ۱۰۰
پل کرخه: ۳۷
پیغمبری، دکتر: ۵۱

ت

تاییدی‌فرمانده، غلامرضا؛ خلبان: ۸۸
تهران: ۱۷, ۲۱, ۲۲, ۲۵, ۲۸, ۳۶, ۵۳, ۱۰۴, ۱۰۸
تیپ ۳۵ تکاور: ۱۰۳
تیپ ۵۵ هوابرد, ۴۸, ۵۴, ۱۰۲

ج

جراح، منطقه: ۹۰

چ

چمران، مصطفی: ۶۷
چوبیده: ۵۹

ح

حمدی، بندر: ۶۵

خ

خارک، جزیره: ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶
خاکباز، سرهنگ دکتر: ۴۶, ۷۶
خدابنده‌لو، محمد؛ سرهنگ: ۸۶
خراسان زاد، همایون؛ سرهنگ: ۸۰
خرسندی، دکتر: ۵۳
خرمشهر، شهر: ۴۹, ۵۴, ۵۶, ۸۸
خمینی، روح‌الله؛ رهبر کبیر انقلاب اسلامی: ۵۴

د

دارخوین: ۵۹, ۹۰
دزفول، شهر: ۱۵, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۳۳, ۳۴, ۳۶, ۴۲, ۴۴, ۴۵, ۵۲, ۷۰, ۷۴, ۷۶, ۷۹, ۸۸, ۹۰

ر

رأس المطاف، منطقه: ۶۴
رستم پور، دکتر: ۸۱
رمادیه، شهر؛ عراق: ۳۸, ۳۹, ۴۰

ز

زرازوند، دکتر: ۵۳
زمانی، دکتر: ۳۰, ۳۴, ۳۵, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۶۲, ۷۰, ۷۲

س

سر پل ذهاب، منطقه: ۴۸, ۸۲
سمیعی، ذبیح‌الله؛ سروان: ۵۴, ۷۹
سومار، منطقه: ۵۷, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۴
سیرجانی، شاپور؛ ناوبانیکم: ۶۳

ش

شهبازی، شهین: ۷۰, ۷۲, ۷۴
شیراز، شهر: ۳۸, ۴۵

ص

صفری نژاد، محمدرضا؛ سرهنگ: ۸۴

ع

عبدالعظیمی، مجید: ۳۶

عراق، کشور: ۲۶, ۲۸, ۳۶, ۳۷, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۵۴, ۵۶, ۶۲, ۷۴, ۸۶, ۱۰۳
عشقی، خلبان؛ شهید: ۲۰
علیاری، یعقوب؛سرتیپ: ۱۰۹
عملیات رمضان: ۴۹, ۵۰
عملیات فتح‌المُبین: ۱۵
عین‌خوش، منطقه: ۹۰

ف

فاو، بندر: ۲۵, ۶۳, ۹۸
فیروز مرنی، شهرام؛ سروان: ۱۰۰

ق

قرارگاه غرب: ۸۰, ۱۰۲, ۱۰۵, ۱۰۹
قیصری، برزو؛ سروان: ۵۷, ۶۷

ك

کاظمی، بهرام؛ کاظمی: ۹۰, ۹۵, ۹۶, ۹۷, ۱۰۸
کاویانی، گروهبان‌یکم: ۱۰۷, ۱۰۸
کربلای۴، عملیات: ۹۳
کردبچه، حسین؛ سرهنگ: ۹۸
کرمانشاه، شهر: ۳۶, ۶۲, ۸۰, ۸۳, ۱۰۴, ۱۰۷

م

ماهشهر، بندر: ۸۸
مجنون، جزیره: ۲۳
محور فکه: ۲۱
مُدرک، دکتر: ۷۷, ۷۸
مردانی، ستوان؛ شهید: ۲۵
مرصاد، تنگه: ۱۰۴
مریوان، شهر: ۴۵
مسجد سلیمان، شهر: ۳۳, ۱۰۸
موشک راپیر: ۱۹
مهدی زاده، عزیزالله؛ ناوبان دوم: ۹۵

ن

ناو سهند: ۹۵, ۹۶, ۹۷
نجف، شهر؛ عراق: ۴۰
نجفی، گروهبان ۳, ۱۰۱
نجفیانی، سرهنگ؛ جانباز: ۹۲

ه

هاشمی، دکتر: ۱۵, ۵۳
هجرتی، دکتر:۸۰, ۸۱, ۸۳
همدان، شهر: ۱۵, ۱۰۸

ي

یوسفیان، کرامت: ۴۲